



زندگی نامه رهبر انقلاب آیت الله خامنه ای

بخش اول : دوران رشد و کمال ایمانی و سیاسی

تهیه کننده : وبلاگ شناخت رهبر

<http://shenakhte-rahbar.blogfa.com>

<http://leader-khamenei.com>

زندگی نامه آیت الله خامنه ای در چهار بخش تنظیم شده است

برای دانلود بخش های بعدی زندگی نامه رهبر به وبلاگ شناخت رهبر مراجعه کنید

----- فهرست مطالب -----

- ❖ انساب ، پدر و مادر
- ❖ ولادت
- ❖ دوران کودکی
- ❖ تحصیلات ابتدایی
- ❖ بازی و ورزش
- ❖ دوران نوجوانی و جوانی
- ❖ دعا و عبادت و نماز
- ❖ علاقه به کتاب و کتابخوانی
- ❖ سرودن اشعار با نام مستعار امین
- ❖ ورزش
- ❖ تحصیلات حوزوی
- ❖ ادامه تحصیل در حوزه های علمیه
- ❖ تشکیل خانواده
- ❖ فعالیتهای سیاسی
- ❖ دیدار نواب صفوی ، سرآغاز فعالیت سیاسی
- ❖ مبارزات تحت لوای قیام حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)
- ❖ شروع مبارزات انقلاب اسلامی
- ❖ بر خلاف تصور ما شد
- ❖ اوج گیری انقلاب و تبعید به ایرانشهر
- ❖ پیروزی انقلاب اسلامی و عضویت در شورای انقلاب

انساب ، پدر و مادر

تسلط پادشاهان عباسی بر سرزمینهای اسلامی و ظلم و ستمی که از ناحیه آنان به فرزندان و دوستداران اهل بیت پیامبر اسلام وارد می شد، سبب گردید تا بسیاری از آنان بسوی ایران هجرت کنند و در مناطقی که دوستان و شیعیان خاندان پیامبر وجود داشتند و امنیت نسبی برقرار بود ماعوا و منزل گزینند.

حضرت سلطان سید محمد که از سادات حسینی است و نسب ایشان با چهار واسطه به امام سجاد (علیه السلام) می رسد، به مناطق مرکزی که شامل تفرش، آشتیان و فراهان است آمدند و آغوش باز مردم منطقه ایشان را در خود پناه داد. اولاد آن حضرت نیز در نقاط مختلف این منطقه در میان مردم می زیستند تا اینکه ماءمورین عباسی محل آنان را کشف نموده و در هر نقطه ای که بودند، بر سرشان ریخته و شهیدشان کردند. سلطان سیدمحمد در تفرش، سلطان سیداحمد در هزاوه اراک، سلطان سیدمحمد عابد در میقان اراک دفن شده و مزارشان، زیارتگاه عاشقان اهل بیت (علیه السلام) است.

سید محمد فرزند سید محمد تقی، فرزند سید میرزا علی اکبر، فرزند سید فخرالدین که از شجره مبارک حضرت سلطان سید محمد است، از تفرش به سوی آذربایجان مسافرت می کند. به شهر خامنه - شهری در حدود 80 کیلومتری شمال غربی تبریز - که می رسد، مردم آن شهر، این سید رشید را با اصرار نگه میدارند تا از برکات وجود او در آن شهر بهره مند گردند. خامنه از لحاظ آب و هوا و درختهای بادام و گردو، شبیه تفرش است. سید محمد دعوت مردم خامنه را می پذیرد و در آن شهر منزل می کند و به هدایت و ارشاد مردم می پردازد. سید حسین، فرزند سید محمد و جد رهبر معظم انقلاب اسلامی از علمای آذربایجانی مقیم نجف بود. وی قبلا در محله ((خیابان)) تبریز اقامت داشت و سپس به نجف اشرف سفر کرده و در آنجا به درس و بحث اشتغال ورزیده بود. مردی پرهیزکار و اهل علم و تقوی و زهد که عمری را به قناعت گذراند. روحانی شهید حاج شیخ محمد خیابانی شوهر عمه آقای حاج سیدعلی خامنه ای است که گرچه در قصبه خامنه از توابع تبریز به دنیا آمده ولی به علت اینکه در مسجد کریمخان در محله ((خیابان)) تبریز امامت جماعت داشت به خیابانی مشهور شده است. وی از روحانیون مشهور و مبارز دوران مشروطه است که به نوشته مرحوم حاج محمد باقر بادامچی - مبارز سرسخت مشروطه ((در زمان خود مرحوم خیابانی اورع و ازهد و نسبتا افقه همقطاران خود از ائمه جماعت بود)). وی نماینده مردم تبریز در مجلس شورای ملی گردید و علیه نابسامانی موجود قیام کرد و در تبریز شهید شد.

سید جواد فرزند سید حسین و پدر مقام معظم رهبری - که با شهرت خامنه ای شناخته می شود - در نجف اشرف در خانواده ای روحانی در سال 1273 شمسی متولد شد. در سه سالگی به اتفاق پدر بزرگش که از علمای بنام و از شخصیت های معروف علمی تبریز بود به این شهر آمد. در نوجوانی از نزدیک شاهد ماجراهای تاریخی مشروطیت بود و در محله (خیابان) تبریز که یکی از کانون های اصلی مبارزه به شمار می آمد لحظات تاریخ ساز آن رویداد بزرگ را با جسم و جان خود درک کرد و بعدها نیز که شوهر خواهرش ((شیخ محمد خیابانی)) بخش دیگری از این روی داد را رهبری می کرد او در متن حوادث قرار داشت.

در جوانی سفری به عتبات و سفر دیگری به مشهد کرد در همین سفر بود که معنویت و صفای روحانی حوزه علمیه مشهد وی را چنان به خود مجذوب ساخت که تصمیم گرفت همیشه در مشهد اقامت کند. ایشان ابتدا نه ماه و پس از مراجعت به تبریز و اقامتی کوتاه در این

شهر مجدداً به مشهد بازگشت و مدت نه سال در مشهد ماند و در حوزه های درسی معروف آن ، از جمله درس آیت الله آقازاده خراسانی و آیت الله حاج آقا حسین قمی به مدارج عالی علمی رسید. در سال 1345 قمری برای ادامه تحصیل به نجف عزیمت کرد و تا سال 1350 از درس مدرسین و مراجع بزرگ آن روز نجف مانند آیت الله العظمی میرزائینی و آیت الله العظمی آقای سید ابوالحسن اصفهانی بهره ای وافر برد. در این سال وی به مشهد بازگشت و در این شهر اقامت دائمی گزید و به وظایف دینی و علمی اشتغال یافت و تا آخر عمر پربرکت خود را در مشهد ماند.

ایشان در عین برخورداری از مقامات عالی علمی و وجه و محبوبیت عمیق مردمی ، عالمی پارسا و متواضع و زاهد به دور از هرگونه پیرایه و تجمل بود. تا آخر عمر در خانه ای محقر و با وصفی ساده گذرانید و سرمایه قناعت و زهد را از دست نداد. عشق به کار معلمی و ارتباط با تعلیم و تعلم خصلت برجسته دیگر وی بود که تا آخرین ماههای زندگی با ایشان همراه بود. در روزهای سیاه اختناق ستم شاهی رنج و مرارت مستمر و فشار روزافزون آن دستگاه جبار را بر خانواده و فرزندان خود با بزرگواری و متانت تحمل می کرد و در همه عمر روی خوش به دشمنان اسلام نشان نداد.

((پدرم با هر کاری که رضاخان پهلوی کرده بود، مخالف بود - از جمله ؛ اتحاد شکل از لحاظ لباس - و دوست نمی داشت همان لباسی را که رضاخان به زور می گوید، بپوشد)).(4)

ایشان سرانجام در شب (1365/4/14) پس از چند ماه نقاهت و ضعف در سن نود و دو سالگی به لقاءالله پیوست و پیکرش در دارالفیض حرم مطهر حضرت رضا (علیه السلام) دفن گردید. از ایشان کتب چاپ نشده ای در مباحث فقه و اصول باقی مانده است.(5)

حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) در پیام تسلیت خود، علم و تعهد و تقوای ایشان را مورد تاءکید قرار داده اند:

بسمه تعالی

جناب حجت الاسلام آقای حاج سیدعلی خامنه ای ، رئیس محترم جمهور دامت افاضاته

رحلت والد معظم جنابعالی که عمری با علم و تعهد و تقوا به سر بردند، موجب تأسف گردید. این مصیبت را به جنابعالی و اخوان محترم و خاندان جلیل تسلی گفته ، سلامت و موفقیت آن جناب را از خدای تعالی مسئلت دارم . والسلام علیکم و رحمه الله (6).

28 شوال المکرم 1406 (15 تیر 1365)

روح الله الموسوی الخمینی

همسر حاج سید جواد، دختر آیت الله سید هاشم میردامادی (نجف آبادی) - از بزرگان اهل علم و معرفت نجف آباد اصفهان - بود که خود از شیفتگان و ارادتمندان خاندان پیامبر بوده و دارای ملکات اخلاقی بارزی بودند.

آیت الله سید هاشم میردامادی ، در سال 1303 ه . ق در نجف اشرف پا به دنیا نهاد. در سن دو سالگی پدر خویش را از دست داد و تحت تربیت مادر پاک سیرت و با تقوای خود قرار گرفت . ایشان مقدمات و سطح را با جدیت کامل نزد مدرسان معروف گذراند و از محضر آیات عظام : آخوند خراسانی ، میرزا محمد تقی شیرازی و آقا میرزا حسین نائینی استفاده نمود و به درجه اجتهاد نائل آمد. وی از استادان اخلاق و عرفان همچون : سید احمد کربلایی ، سید مرتضی کشمیری و میرزا جواد آقا



آیت الله سید جواد خاکنای

ملکی تبریزی بهره های بسیار برد و از لحاظ زهد و تقوا به مراتب عالی رسید. قبل از سال 1310 شمسی به مشهد بازگشت . ایشان در دوره رضاخانی با توجه به خفقان و فضای وحشت ، در دفاع از اسلام سخت و بی پروا بود. در حادثه مسجد گوهرشاد در سال 1314، ایشان و دیگر علمای مشهد در منزل آیت الله سید یونس اردبیلی جلسه ای تشکیل دادند و با صدور اعلامیه ای تند از عملکرد حکومت وقت و شخص رضاخان اعلام انزجار کردند. بعد از آن ، ایشان را به سمنان تبعید کردند. پس از هفت سال تبعید، مایملک خود را فروخت و مخفیانه بطرف مشهد حرکت کرد ولیکن مأموران متوجه شده و ایشان را مجدداً به سمنان برگردانده و مدتی در حبس نگهداشتند.

بعد از تبعید تا سال 1339 شمسی ، برنامه تفسیر قرآن ایشان - که قبل از تبعید در مسجد جامع گوهر شاد داشت - ادامه یافت تا اینکه در بستر بیماری افتادند و در 23 آذر 1339 در سن 77 سالگی به جوار رحمت حق تعالی کوچیدند و در جوار مرقد حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به خاک سپرده شدند. نسب آیت الله سید هاشم میردامادی با 30 واسطه با ابوالحسن محمد دیباج ، فرزند حضرت امام صادق (علیه السلام) می رسد(7).

((پدر بزرگ خود من ، مرحوم آیت الله سید هاشم نجف آبادی ، سالها در مشهد مدرس تفسیر و معلم اخلاق و معنویت بود. ایشان از نجف به مشهد آمده بود و در سالهای آخر عمر، برای صله ی ارحام ، به نجف آباد و خمینی شهر سفر کرد. چون فامیل بزرگ میردامادی و صهری ها و دیگر وابستگان به این فامیل ، خویشاوندان ایشان محسوب می شدند(8)).

ولادت

29 فروردین سال 1318 هجری شمسی مصادف با 28 صفر 1358 هجری قمری (19 آوریل 1939 میلادی) در خانواده کوچک آیت الله حاج سید جواد، فرزندی قدم به جهان گذاشت که موجب شادمانی و خرسندی خانواده و فامیل گردید. نام نورسیده را ((علی)) گذاشتند تا در طول زندگی، به پیشوا و امام خود، حضرت علی (علیه السلام)، تمسک جوید و از او پیروی کند. بنابراین آقا سیدعلی در اصل و نسب با 34 واسطه به امام سجاد و امام حسین (علیه السلام) می رسند و از فرزندان حضرت زهرا سلام الله علیها می باشند(9).

آقا سیدعلی دومین فرزند این پدر و مادر بودند، در حالیکه پدرشان از همسر اول - که فوت کرده و سپس با همسر دوم که مادر آقا سیدعلی بود ازدواج نموده بودند - سه دختر داشت که با احتساب آنها، آقا سیدعلی پنجمین فرزند خانواده می شد.

ما هشت خواهر و برادر بودیم از دو مادر؛ یعنی پدرم از یک خانمی، سه فرزند داشت که هر سه دختر هم بودند. بعد آن خانم فوت کرده بودند و با خانم دیگری ازدواج کرده بودند. ماها بچه های این خانم دوم، پنج نفر بودیم به چهار برادر و یک خواهر، و در این پنج نفر، من دومی بودم. البته در این بین، دو بچه هم از بین رفته بودند؛ با آن حساب، من چهارمی می شدم؛ اما چون واسطه ها کم شده بودند، من بچه ی دوم خانواده بودم. البته خواهرهای بزرگ ما از خانم اول بودند؛ آنها از ما خیلی بزرگتر بودند(10).

دوران کودکی

آقا سیدعلی دوران کودکی را در دامن مادر فاضله و پدر روحانی و اهل علم و تقوا و زهد، گذراند و بتدریج با ملکات اخلاقی یک خانواده روحانی، انس گرفت و تربیت شد.

در چنین خانواده ای، معرفت ایمانی پایه اولی و اصلی تربیت آقا سیدعلی بود که همین پایه و بنیان محکم، او را آماده حضور جدی و در صراط مستقیم، در صحنه های زندگی فردی و اجتماعی و سیاسی و مبارزاتی نمود. وضعیت مادی خانواده آقا سیدعلی، چندان مناسب نبود؛ اما معنویت و طهارت همراه با قناعت عزتمندانه، زندگی شیرینی را برای آنان به وجود آورده بود.

منزل پدری، که آقا سیدعلی در آن جا متولد شدند، خانه ای حدود 60 - 70 متری و در محله فقیرنشین مشهد بود. این منزل فقط یک اتاق و یک زیرزمین داشت.

هنگامی که برای پدرشان میهمان می آمد، همگی به زیرزمین می رفتند تا در آن تنها اتاق، از میهمان پذیرایی شود. بعد، عده ای از علاقه مندان پدرشان، زمین کوچکی را که کنار این منزل بود، خریده و به آن اضافه کردند و منزل دارای سه اتاق شد.

کودکی آقا سیدعلی مصادف با ایام جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از سوی متفقین بود. با این که مشهد در کرانه جنگ واقع بود و همه چیز نسبت به شهرهای دیگر کشور در آن ارزان و فراوان بود، با این حال، وضعیت خانوادگی ایشان طوری بود که اغلب نان جو می خوردند و بندرت نان گندم تهیه می شد. آقا سیدعلی شبهایی را به یاد دارند که در منزل شام نداشتند و با پول خردی که بعضی وقتها مادر بزرگشان می داد، قدری کشمش یا شیر می خریدند و با نان می خوردند.(11)

اغلب مادر بزرگوارشان از لباسهای کهنه پدر، برایشان لباس تهیه می کردند که غالباً دارای چند وصله بود(12).

ما نان گندم نمی توانستیم بخوریم، نان جو گندم می خوردیم چون نان گندم گرانتر بود. البته یک دانه نان گندم می گرفتیم برای پدر فقط، ماها نان جو گندم می خوردیم، گاهی هم نان جو... وضعمان خیلی خوب نبود و اتفاق می افتاد شبهایی که من یادم هست، شبهایی اتفاق می افتاد در منزل ما که شام نبود. مادرم با زحمت زیادی که حالا بماند آن زحمت چگونه انجام می شد، برای ما شام تهیه می کرد. آن شام هم که تهیه می شد و با زحمت تهیه می شد، نان و کشمش بود.(13)

سختی های زندگی و کاستیهای آن معمولاً روی کودکان بیش از سایر اعضاء خانواده تأثیر می گذارد و خاطره ساز می شود.

آنوقت ها، از لحاظ وضع مالی در فشار بودیم، یعنی خانواده مان، خانواده مرفهی نبود. پدرم یادم هست روحانی معروفی بود، اما خیلی پارسا و گوشه گیر بود، لذا زندگیمان خیلی به سختی می گذشت. در دوران کودکی با زحمت بسیار، برای ما کفش خریده بودند که تنگ بود. پدرم، دیگر قادر نبود که اینها را عوض بکند یا کفش دیگر بخرد، آمدند گفتند که خوب این کفش ها را می شکافیم، اندازه می کنیم و برایش بند می گذاریم. یک عالمه خوشحال شدیم که کفش هایمان بندی شد. آمدند شکافتند و بند گذاشتند بعد زشت شد، چون بندهایش خیلی فرق داشت با کفشهای دیگر، خیلی زشت و ناجور در آمده بود. چقدر غصه خوردیم و خلاصه چاره دیگری نداشتیم (14).

با وجود چنین سختی و کمبودهایی، پدر و مادر، در تربیت فرزندان خود، هیچ گونه کوتاهی روا نمی داشتند، بلکه با تلاش و جدیت، زمینه رشد و اعتلای معنوی و علمی آنان را از هر لحاظ فراهم می ساختند.

پدر و مادرم، پدر و مادر خیلی خوبی بودند. مادرم یک خانم بسیار فهمیده، با سواد، کتابخوان، دارای ذوق شعری و هنری، حافظ شناس - البته حافظ شناس که می گویم، نه به معنای علمی و اینها، به معنای مائونس بودن با دیوان حافظ - با قرآن کاملاً آشنا بود و صدای خوشی هم داشت.

ما وقتی بچه بودیم، همه می نشستیم و مادرم قرآن می خواند؛ خیلی هم قرآن را شیرین و قشنگ می خواند. ماها دورش جمع می شدیم و برای ما به مناسبت، آیه هایی را که در مورد زندگی پیامبران هست، می گفت. من خودم اولین بار، زندگی حضرت موسی، زندگی حضرت ابراهیم و بعضی پیامبران دیگر را از مادرم - به این مناسبت - شنیدم. قرآن که می خواند، به این جا که می رسید، بنا می کرد به شرح دادن.

بعضی از شعرهای حافظ را که الان هنوز یادم است - بعد از سنین نزدیک شصت سالگی - از شعرهایی است که آن وقت از مادرم شنیدم؛ از جمله، این یک بیت یادم است:

سحر چون خسرو خاور علم در کوهساران زد *** به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند *** گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

غرض ، خانمی بود خیلی مهربان ، خیلی فهمیده و فرزندانش را هم - البته مثل همه ی مادران - دوست می داشت و رعایت آنها را می کرد. پدرم عالم دینی و ملای بزرگی بود. برخلاف مادرم که خیلی گیرا و حراف و خوش برخورد بود، پدرم مرد ساکت ، آرام و کم حرف بود، که این تاءثیرات دوران طولانی طلبگی و تنهایی در گوشه ی حجره بود. البته پدرم ترک زبان بود. ما اصلا تبریزی هستیم ؛ یعنی پدرم اهل تبریز و خامنه است . مادرم فارس زبان بود؛ و ما به این ترتیب از بچگی ، هم با زبان فارسی ، هم با زبان ترکی آشنا شدیم و محیط خانه ، محیط خوبی بود. البته محیط شلوغی بود، منزل ما هم منزل کوچکی بود. شرایط زندگی ، شرایط باز و راحتی نبود(15).

تحصیلات ابتدایی

آقا سیدعلی ، از حدود پنج سالگی ، آموزش قرآن را در مکتب خانه آغاز کردند. ابتداء ایشان را به مکتب خانه ای که معلمش زن بود گذاشتند و پس از یکی دو ماه ، در مکتب خانه ای که معلمش مرد بود، ثبت نام نمودند.

باید بگویم اولین مرکز درسی که من رفتم ، مدرسه نبود، مکتب بود - در سنین قبل از مدرسه - شاید چهار سال یا پنج سالم بود که من و برادر بزرگتر از من را - که از من ، سه سال و نیم بزرگ بودند - با هم در مکتب دخترانه گذاشتند؛ یعنی مکتبی که معلمش زن بود و بیشتر دختر بودند، چند نفر پسر هم بودند. البته من خیلی کوچک بودم .

پس از مدتی - یکی ، دو ماه - که در آن مکتب بودیم ، ما را از آن مکتب برداشتند و در مکتبی گذاشتند که مردانه بود؛ یعنی معلمش مرد مسنی بود. شاید شما در این داستانهای قدیمی ، ((ملا مکتبی)) خوانده باشید؛ درست همان ملا مکتبی تصویر شده در داستانها در قصه های قدیمی ، ما پیش او درس می خواندیم .

من کوچکترین فرد آن مکتب بودم - شاید آن وقت ، حدود پنج سالم بود - و چون هم خیلی کوچک بودم ، هم سید و پسر عالم بودم ، این آقای ((ملا مکتبی))، صبحها من را کنار دست خودش می نشاند و پول کمی ، مثلا اسکناس پنج قرآنی - آن وقتها اسکناس پنج ریالی بود. اسکناس یک تومانی و دو تومانی ، شما ندیده اید - یا دو تومانی از جیب خود بیرون می آورد، به من می داد و می گفت : تو اینها را به قرآن بمال که برکت پیدا کند.(16)

آقا سیدعلی در هفت سالگی راهی دبستان شدند مدرسه دارالتعلیم دیانتی ، اولین مدرسه اسلامی بود که تشکیل شده بود. آقا سیدعلی دوره تحصیلات ابتدایی را که آن زمان شش سال بود در این مدرسه ، با موفقیت طی کرده و به پایان رساندند. معمولا روز اول که بچه ها به مدرسه می روند، محیط جدید برای آنان تازگی داشته و با حالتهای تلخ و شیرین توأم است . کلاسی که آقا سیدعلی ، روز اول پا به آن

گذاشت ، تاریک بود، چرا که پنجره های آن شیشه نداشت و از کاغذهای مومی برای پوشاندن آن و جلوگیری از ورود هوای سرد به داخل کلاس استفاده کرده بودند.

روز اولی که ما را به آن مدرسه بردند، من یادم است که از نظر من روز بسیار تیره ، تاریک ، بد و ناخوشایند بود! پدرم ، من و برادر بزرگم را با هم وارد اتاق بزرگی کرد که به نظر من - آن وقت - خیلی بزرگ بود. البته شاید آن موقع به قدر نصف این اتاق ، یا مقداری بیشتر از نصف این اتاق (17) بود؛ اما به چشم کودکی آن روز من ، جای خیلی بزرگی می آمد. و چون پنجره هایش شیشه نداشت و از این کاغذهای مومی داشت ، تاریک و بد بود. مدتی هم آن جا بودیم .

لیکن روز اول که ما را به دبستان بردند، روز خوبی بود؛ روز شلوغی بود.

بچه ها بازی می کردند، ما هم بازی می کردیم . اتاق ما کلاس بزرگی بود - باز به چشم آن وقت کودکی من - وعده ی بچه های کلاس اول ، زیاد بود. حالا که فکر می کنم ، شاید سی نفر، چهل نفر، بچه های کلاس اول بودیم و روز پر شور و پر شوقی بود و خاطره ی بدی از آن روز ندارم .(18)

چشمهای آقا سیدعلی ضعیف بود، لذا بعضی چیزها را درست نمی دیدند، بعد از چند سال ، متوجه شدند که بخاطر ضعف چشم است که بعضی چیزها را خوب نمی بینند لذا برای ایشان عینک تهیه کردند و مشکل ایشان در این زمینه رفع شد. مدرسه ای که ایشان در آن درس می خواندند، یک مدرسه غیر دولتی و دین بود لذا، معلمین و مدیران آن افراد متدین بودند و برنامه های آن نیز با تعلیمات دینی بیشتری از سایر مدارس ، تواءم بود.

البته چشم من ضعیف بود، هیچ کس هم نمی دانست ، خودم هم نمی دانستم ؛ فقط می فهمیدم که چیزهایی را درست نمی بینم . بعدها چندین سال گذشت و من خودم فهمیدم که چشمهایم ضعیف است ؛ پدر و مادرم فهمیدند و برایم عینک تهیه کردند. آن وقت ، وقتی که من عینکی شدم ، گمان می کنم حدود سیزده سالم بود؛ لیکن در این دوره ی اول مدرسه و اینها این نقص کار من بود. قیافه ی معلم را از دور نمی دیدم . تخته ی سیاه را که روی آن می نوشتند، اصلا نمی دیدم ، و این مشکلات زیادی را در کار تحصیل من به وجود می آورد. حالا خوشبختانه بچه ها در کودکی ، فوراً شناسایی می شوند و اگر چشمشان ضعیف است ، برایشان عینک می گیرند و رسیدگی می کنند. آن وقت اصلا این چیزها در مدرسه ای معمول نبود.

البته این مدرسه ی ما یک مدرسه ی به اصطلاح غیر دولتی بود، بعلاوه مدرسه ی دینی بود که معلمین و مدیرانش از افراد بسیار متدین انتخاب شده بودند، و با برنامه های اندکی دینی تر از معمول مدارس آن روز، اداره می شد؛ چون آن مدرسه ها اصلا برنامه ی دینی درستی نداشت و کسی توجهی و اعتنایی به آن نمی کرد.

در مورد معلمین اول ما، بله یادم است که مدیر دبستان ما آقای ((تدین)) بود؛ تا چند سال پیش زنده بود. من در زمان ریاست جمهوری ارتباطات زیادی با او داشتم . مشهود که می رفتم ، دیدن ما می آمد. پیر مرد شده بود و با هم تماس داشتیم . یک معلم دیگر داشتیم که اسمش آقای روحانی بود؛ الان یادم است ، نمی دانم کجاست . عده ای از معلمین را یادم است ؛ بله ، تا کلاس ششم - دوره ی دبستان -

خیلی از معلمین را دوردور می شناختم . البته متأسفانه الان هیچ کدام را نمی دانم کجا هستند. اصلاً زنده اند، نیستند و چه می کنند؛ لیکن بعد از دوره ی مدرسه هم با بعضی از آنها ارتباط و آشنایی داشتم .(19)

از بین درسهای آن زمان ، آقا سیدعلی به دروس ریاضی و هندسه ، جغرافیا، و تاریخ علاقه زیادی داشتند. درسهای دینی را هم بواسطه تعلیمات پدر و مادر، خوب می دانستند و با علاقه آنها را می خواندند. آقا سیدعلی ، قرآن را با صدای بلند و دلنشین قرائت می کردند بطوریکه قرآن خوان مدرسه بودند.

دورانهای کلاس اول و دوم و سوم را که اصلاً یادم نیست ، الان هیچ نمی توانم قضاوتی بکنم که به چه درسهایی علاقه داشتم ؛ لیکن در اواخر دوره ی دبستان یعنی کلاس پنج و ششم - به ریاضی و جغرافیا علاقه داشتم ، خیلی به تاریخ علاقه داشتم ، به هندسه هم - بخصوص - علاقه داشتم . البته در درسهای دینی هم خیلی خوب بودم ؛ قرآن را با صدای بلند می خواندم - قرآن خوان مدرسه بودم . - یک کتاب دینی را آن وقت به ما درس می دادند - به نام تعلیمات دینی - برای آن وقتها کتاب خیلی خوبی بود؛ من تکه هایی از آن کتاب را - که فصل ، فصل بود - حفظ می کردم .

در همان دوره ی آخر دبستان - یعنی کلاس پنج و ششم - تا منبر آقای فلسفی را از رادیو پخش می کردند که ما از رادیو شنیده بودیم ؛ من تقلید منبر او را - در بچگی - می کردم . به همان سبک ، آن بخشهای کتاب دینی را با صدای بلندی و خیلی شمرده ، پشت سر هم می خواندم . معلم و پدر و مادرم خیلی خوششان می آمد؛ من را تشویق می کردند. بله ، این درسهایی بود که آن وقت دوست می داشتم .(20).

بازی و ورزش

در کنار تحصیل ، آقا سیدعلی ، مثل بسیاری از بچه ها به بازی علاقه داشتند. هم در کوچه با بچه ها بازی می کردند و هم به ورزشهای دسته جمعی مثل والیبال و فوتبال می پرداختند که والیبال را بیش از سایر ورزشها دوست داشتند.

در مورد بازی کردن پرسیدند؟ بله ، بازی هم می کردیم . منتها در کوچه بازی می کردیم ؛ در خانه جای بازی نداشتیم و بازیهای آن وقت بچه ها فرق می کرد. یک مقدار هم بازیهای ورزشی بود؛ مثل والیبال و فوتبال و اینها که که بازی می کردیم . من آن موقع در کوچه ، با بچه ها والیبال بازی می کردم ؛ خیلی هم والیبال را دوست می داشتم . الان هم اگر گاهی بخواهیم ورزش دسته جمعی بکنیم - البته با بچه های خودم - به والیبال رو می آوریم که ورزش خیلی خوبی است .

بازیهای غیر ورزشی آن وقت ، ((گرگم به هوا)) و بازیهایی بود که در آنها خیلی معنا و مفهومی نبود؛ یعنی اگر فرض کنی که بعضی از بازیها ممکن است برای بچه ها آموزنده باشد و انسان با تفکر، آنها را انتخاب کند، این بازیهایی که الان در ذهن من هست ، واقعا این خصوصیت را نداشت ؛ ولی بازی و سرگرمی بود(21).

دوران نوجوانی و جوانی

پوشیدن لباس روحانی

آقا سیدعلی ، دوره شش ساله دبیرستان را بطور شبانه خواندند و با موفقیت پشت سر گذاردند. همزمان با طی دوره شبانه و خواندن درسهای کلاسیک دبیرستان ، روزانه هم به تحصیلات طلبگی و علوم دینی در مدرسه نواب پرداختند. جالب است بدانیم که آقا سیدعلی از همان سالهای آخر سنین کودکی و دوران نوجوانی ، ملبس به لباس روحانی بودند و لباس هرگز نه در تحصیل و نه در بازی و ورزش مزاحمتی برایشان نداشت .

چیزی که حتما می دانم برای شما جالب است ، این است که من همان وقت ، معمم بودم ؛ یعنی در بین سنین ده و سیزده سالگی - که ایشان سؤال کردند - من عمامه سرم بود و قبا تنم بود! قبل از آن هم همین طور، از اوایی که به مدرسه رفتم ، با قبا رفتم ؛ منتها تابستانها با سر برهنه می رفتم ، زمستان که می شد، مادرم عمامه به سرم می پیچید. مادرم خودش دختر روحانی بود و برادران روحانی هم داشت ، عمامه پیچیدن را خوب بلد بود. سر ماها عمامه می پیچید و به مدرسه می رفتیم . البته اسباب زحمت بود که جلوی بچه ها، یکی با قبای بلند و لباس جور دیگر باشد. طبعاً مقداری حالت انگشت نمایی و اینها بود؛ اما ما با بازی و رفاقت و شیطنت و این طور چیزها جبران می کردیم ، نمی گذاشتیم که در این زمینه خیلی سخت بگذرد(22).

طبع حضور در یک خانواده روحانی ، طلبه شدن و پوشیدن لباس روحانیت بود، اما بواسطه تربیت صحیح خانوادگی ، آقا سیدعلی به این لباس و ورود در قشر روحانیت ، علاقمند بود و با علاقه در کسوت روحانیت در آمد.

چه زمانی به فکر آینده افتادم ، هیچ یادم نیست . این که در آینده ی زندگی خودم ، بنا بود چه شغلی را انتخاب بکنم ، از اول برای خود من و برای خانواده ی من معلوم بود؛ همه می دانستند که من بناست طلبه و روحانی شوم . این چیزی بود که پدرم می خواست و مادرم بشدت دوست می داشت . خود من هم علاقه مند بودم ؛ یعنی هیچ بی علاقه به این مسأله نبودم .

اما این که لباس ما را از اول ، این لباس قرار دادند، به این نیت نبود؛ به خاطر این بود که پدرم با هر کاری که رضاخان پهلوی کرده بود، مخالف بود - از جمله ، اتحاد شکل از لحاظ لباس - و دوست نمی داشت همان لباسی را که رضاخان بزور می گوید، بپوشیم . می دانید که رضاخان ، لباس فعلی مردم را که آن وقت لباس فرهنگی بود و از اروپا آمده بود، بزور بر مردم تحمیل کرد. ایرانیها لباس خاصی داشتند و همان لباس را می پوشیدند. او اجبار کرد که بایستی این جور لباس بپوشید، این کلاه را سرتان بگذارید.

پدرم این را دوست نمی داشت ، از این جهت بود که لباس ما را همان لباس معمولی خودش که لباس طلبگی بود، قرار داده بود؛ اما نیت طلبه شدن و روحانی شدن من در ذهنشان بود؛ هم پدرم می خواست ، هم مادرم می خواست ؛ خود من هم می خواستم . من دوست می داشتم و از کلاس پنجم دبستان ، عملاً درس طلبگی را در داخل مدرسه شروع کردم (23).

دعا و عبادت و نماز

آقا سیدعلی از همان ابتدای نوجوانی به دعا و نماز و عبادت، علاقه زیادی داشتند و با معنویات انس و رابطه خوبی برقرار ساختند. بطوریکه دعا و اعمال روز عرفه که تا حدودی طولانی است را بجا می آوردند و از آن لذت هم می بردند. تربیت خانوادگی و زمینه هایی که پدر و مادر آقا سیدعلی برای فرزندانیشان فراهم آورده بودند در این انس و علاقه تاءثیر زیادی داشت.

آنچه که آن وقت برای من مطرح بود و عملاً وجود داشت، این بود که اهل دعا و ذکر و دعاهای مائه‌تور و اعمالی که وارد شده بود، بودم. مثلاً یادم است هنوز بالغ نبودم که اعمال روز عرفه را به جا آوردم. اعمال آن روز، طولانی هم هست - لابد آشنا هستید؛ خیلی از جوانان با آن اعمال آشنا هستند. - چند ساعت طول می کشد. اعمال، از بعد از نماز ظهر و عصر شروع می شود و اگر انسان بخواهد به همه ی آن اعمال برسد، شاید تا نزدیک غروب - در روزهای نه چندان بلند - به طول می انجامد.

آن وقت من یادم است که با مادرم - چون مادرم هم خیلی اهل دعا و توجه و اعمال مستحبی و اینها بود - می رفتیم یک گوشه ی حیاط که سایه بود - منزل ما حیاط کوچکی داشت - آن جا فرش پهن می کردیم. - چون مستحب است که زیر آسمان باشد - هوا گرم بود؛ آن سالهایی که الان در ذهنم مانده، یا تابستان بود، یا شاید پاییز بود، روزها نسبتاً بلند بود. در آن سایه می نشستیم و ساعت‌های متمادی، اعمال روز عرفه را انجام می دادیم. هم دعا داشت، هم ذکر و هم نماز. مادرم می خواند، من و بعضی از برادر و خواهرها هم بودند، می خواندیم. دوره ی جوانی و نوجوانی من این گونه بود؛ دوره ی انس با معنویات و با دعا و اینها.

البته ماها آن وقت از یک امتیاز برخوردار بودیم که اگر آن امتیاز، امروز در جوانی باشد، دعا و ذکر و نماز برای او شیرین خواهد بود و مطلقاً خسته کننده نخواهد بود؛ و آن توجه به معنی است. ببینید، هر کسی که از نماز خسته می شود، یا معنای نماز را نمی داند، یا توجه نمی کند؛ والا اگر کسی معنای نماز را بداند و به نماز هم توجه بکند، امکان ندارد از نماز خسته بشود، اصلاً امکان ندارد.⁽²⁴⁾

علاقه به کتاب و کتابخوانی

آقا سیدعلی در کنار تحصیل کلاسیک و حوزوی و ورزش، به مطالعه کتاب علاقه زیادی داشتند. کتابهای تاریخی، ادبیات، شعر و رمان از جمله کتابهایی بودند که ایشان با علاقه آنها را مطالعه می کردند. کتابخانه آستان قدس و کتابخانه پدری از جمله مراکز و کتابخانه هایی بودند که آقا سیدعلی برای مطالعه کتاب به آنجا مراجعه می کردند. علاوه بر آن کتابفروشی کوچکی در نزدیکی منزلشان بود که کتاب کرایه می داد و ایشان از آن کتابفروشی هم کتاب کرایه کرده و مطالعه می نمودند، این مسأله شدت علاقه ایشان را به مطالعه نشان می دهد. هنوز هم این علاقه در ایشان هست و برنامه مطالعه را همچنان ادامه می دهند.

من در دوران جوانی، زیاد مطالعه می کردم؛ غیر از کتابهای درسی خودمان که مطالعه می کردم و می خواندم، هم کتاب تاریخ می خواندم، هم کتاب ادبیات، هم کتاب شعر، هم کتاب قصه و رمان می خواندم. به کتاب قصه خیلی علاقه داشتم و خیلی از رمانهای معروف را در دوره ی نوجوانی خواندم. شعر هم می خواندم. من با بسیاری از دیوانهای شعر، در دوره ی نوجوانی و جوانی آشنا شدم. به کتاب تاریخ علاقه داشتم؛ و چون درس عربی می خواندم و با زبان عربی آشنا شده بودم، به حدیث هم علاقه داشتم.

الان احادیثی یادم است که آنها را دوره ی نوجوانی خواندم و یادداشت کردم ؛ دفتر کوچکی داشتم که یادداشت می کردم . احادیثی را که دیروز یا همین هفته نگاه کرده باشم ، یادم نمی ماند؛ مگر این که یادآوری وجود داشته باشد. اما آنهایی را که در آن دوره خواندم ، کاملاً یادم است . شماها هم واقعا باید قدر بدانید؛ هرچه امروز مطالعه می کنید، برایتان می ماند و هرگز از ذهنتان زدوده نمی شود.

این دوره ی نوجوانی برای مطالعه و یادگرفتن ، دوره ی خیلی خوبی است ؛ واقعا یک دوره ی طلایی است و با هیچ دوران دیگری قابل مقایسه نیست.

من خیلی کتاب نگاه می کردم ؛ منزل ما هم کتاب زیاد بود. پدرم کتابخانه ی خوبی داشت و خیلی از کتابها هم برای من مورد استفاده بود. البته خود ماها هم کتاب داشتیم ، کرایه هم می کردیم . نزدیک منزل ما کتابفروشی کوچکی بود که کتاب ، کرایه می داد. من رمان و اینها که می خواندم ، معمولاً از آن جا کرایه می کردم.

الان یادم افتاد که کتابخانه ی آستان قدس هم مراجعه می کردم ؛ آستان قدس هم در مشهد، کتابخانه ی خیلی خوبی دارد. در دوره ی اوایل طلبگی - در همان سنین پانزده ، شانزده سالگی - به آن جا مراجعه می کردم . گاهی روزها آن جا می رفتم نزدیک آستان قدس است . - و مشغول مطالعه می شدم . صدای اذان با بلندگو پخش می شد، به قدری غرق مطالعه بودم که صدای اذان را نمی شنیدم ! خیلی نزدیک بود و صدای خیلی شدید داخل قرائتخانه می آمد و ظهر می گذشت . بعد از مدتی می فهمیدیم که ظهر شده است ! با کتاب انس داشتم . البته الان هم که در سنین نزدیک شصت سالگی هستم و همان طور که گفتید، بعضی از شماها جای فرزند من هستید و بعضی مثل نوه ی من می مانید، الان هم از خیلی از نوجوانها بیشتر مطالعه می کنم.⁽²⁵⁾

سرودن اشعار با نام مستعار امین

آقا سیدعلی از دوره جوانی ، با طبع لطیفی که داشتند، شعر می سرودند و گاه آن را در انجمنهای ادبی که در مشهد و بعضی از شهرهای دیگر تشکیل می شد، می خواندند. ایشان در شعر از نام مستعار)) امین ((استفاده می نمودند. آقا، امروز هم شعر می گویند که جز چند نمونه از آن منتشر نشده است.

عرض کنم حضور شما که ماجرای)) امین((، ماجرای دیگر و عالم دیگری است ؛ عالم شعر و احساس و اینهاست . البته مقداری راجع به شعر با شماها صحبت کرده ام ؛ چند کلمه ی دیگر هم صحبت می کنم.

من در دوره ی جوانی ، شعر گفتن را شروع کردم و گاهی شعر می گفتم ؛ منتها به دلایلی ، تا سالهای متمادی شعرم را در انجمن ادبی - که آن وقت در مشهد تشکیل می شد و من هم شرکت می کردم - نمی خواندم...

این که می گویم ، مربوط به سالهای 1336، 37 و آن وقتهاست ؛ در حدود سنین بیست ، بیست و یک ساله ، یا حداکثر بیست و دو ساله بودم . البته این تا سالهای 1342 و 1344 - تا آن وقتها - ادامه داشت که بعد دیگر غرق شدن در کارهای مبارزات ، ما را از کار شعر و اینها بکلی دور کرد؛ انجمن هم دیگر نمی رفتم.

به هر حال ، آن زمان شعر می گفتم ؛ بعد شعر گفتن را رها کردم و نمی گفتم ، تا چند سال قبل از این ، که تصادفاً یک جوری شد که دوباره احساس کردم مایلیم گاهی چیزی بر زبان ، یا بر ذهن ، یا روی کاغذ بیاورم ؛ آنها هم در بین مردم پخش نشده است - حالا شما یک بیت را خواندید - ⁽²⁶⁾ از شعرهایی که من گفته ام ، چند غزل بیشتر در دست مردم نیست ؛ نمی دانم شما این را از کجا و از چه کسی شنیده

اید. این غزلی که مطلعش را خواندید، مال خیلی دور نیست؛ خیال می‌کنم مربوط به همین سه، چهار سال قبل است.⁽²⁷⁾

ورزش

آقا سیدعلی، در دوره نوجوانی و جوانی نیز به ورزش می‌پرداختند با این تفاوت که تحصیلات کلاسیک و حوزوی وقت زیادی از ایشان می‌گرفت. علاوه بر آن، جو آن روز بگونه‌ای بود که طلبه نوجوان و جوان نمی‌توانست از بسیاری از محیطها و تفریحات استفاده نماید. کوهنوردی و پیاده رویهای طولانی از جمله ورزشهایی بود که آقا سیدعلی با علاقه آنها را انجام می‌داد. الان هم با وجود مسؤ‌ولیت سنگین رهبری انقلاب اسلامی، همچنان نسبت به کوهنوردی و ورزش، جدی هستند و هر هفته کوهنوردی می‌نمایند. ماها متأسفانه سرگرمیهای خیلی کمی داشتیم؛ این طور سرگرمیها آن وقت نبود، البته پارک بود، ولی کم و خیلی محدود، مثلاً در مشهد فقط یک پارک در داخل شهر بود و محیطهایش، محیطهای خیلی بدی بود. ماها هم خانواده‌هایی بودیم که پدر و مادرها مقید بودند؛ اصلاً نمی‌توانستیم برویم. برای مثال من در دوره‌ی جوانی، امکان این که بتوانند از این مراکز عمومی تفریحی استفاده کنند، وجود نداشت؛ به خاطر اینکه این مراکز، مراکز خوبی نبود، غالباً مراکز آلوده‌ای بود.

دستگاههای آن روز هم مقداری سعی داشتند که مراکز عمومی را آلوده‌ی به شهوات و فساد بکنند؛ این کار، تعمداً و طبعاً با برنامه‌ریزی انجام می‌شد. آن وقتها این را حدس می‌زدیم، بعدها که قرابین و اطلاعات بیشتری پیدا کردیم، معلوم شد که واقعا همین طور بوده است؛ یعنی با برنامه‌ریزی، محیطهای عمومی را فاسد می‌کردند! لذا ماها نمی‌توانستیم برویم. بنابراین تفریحهای آن وقت ماها از این قبیل نبود.

تفریح من در محیط طلبگی خودم در دوران جوانی، حضور در جمع طلبه‌ها بود. به مدرسه‌ی خودمان - مدرسه‌ی داشتیم، مدرسه‌ی نواب - می‌رفتیم؛ جو طلبه‌ها برای ما جو شیرینی بود. طلبه‌ها دور هم جمع می‌شدند، صحبت و گفتگو و تبادل اطلاعات می‌کردند و حرف می‌زدند. محیط مدرسه برای خود طلبه‌ها مثل یک باشگاه محسوب می‌شد؛ در وقت بی‌کاری آن‌جا دور هم جمع می‌شدند. علاوه بر این، در مشهد، مسجد گوهرشاد هم مجمع خیلی خوبی بود. آن‌جا هم افراد متدین، طلاب، روحانیون و علما می‌آمدند، می‌نشستند و با هم بحث علمی می‌کردند؛ بعضی هم صحبتهای دوستانه می‌کردند. تفریحهای ما اینها بود.

البته من از آن وقت، ورزش می‌کردم؛ الان هم ورزش می‌کنم. متأسفانه می‌بینم جوانهای ما در ورزش، سستی می‌کنند؛ که این خیلی خطاست. آن وقت ما کوه می‌رفتیم، پیاده رویهای طولانی می‌کردیم. من با دوستان خودم، چند بار از کوههای اطراف مشهد، همین طور کوه به کوه، روستا به روستا، چند شبانه روز حرکت کردیم و راه رفتیم.

از این گونه ورزشها داشتیم. البته اینها تفریحهای سرگرم کننده‌ای بود که خارج از محیط شهر محسوب می‌شد.

حالا در تهران، این دامنه‌ی زیبای البرز و ارتفاعات به این قشنگی و خوب هست؛ من خودم هفته‌ای چند بار به این ارتفاعات می‌روم. متأسفانه می‌بینم نسبت به جمعیت تهران، کسانی که آن‌جا می‌آیند و از این محیط بسیار خوب و پاک استفاده می‌کنند، خیلی کم است! تأسف می‌خورم که چرا جوانهای ما از این محیط طبیعی و زیبا استفاده نمی‌کنند! اگر آن وقت در مشهد ما یک چنین کوههای نزدیکی وجود داشت - چون آن وقت در مشهد، کوههای به این خوبی و به این نزدیکی نداشتیم - ماها بیشتر هم استفاده می‌کردیم.⁽²⁸⁾

علاوه بر آن، آقا سیدعلی بنا به تجویز دکتر، به باشگاه جوانان که نزدیک مدرسه نواب - محل تحصیلات حوزوی ایشان - بود می‌رفتند و

ورزش می کردند. از آنجا که آن زمان رفتن طلاب به باشگاه نزد طلبه ها صورت خوشی نداشت، این کار را با احتیاط انجام می دادند. زمان طلبگی ما، باشگاهی در نزدیک مدرسه ی نواب بود - به نام باشگاه جوانان - پدر من هم مخالف بود که ما باشگاه برویم؛ اما دکتر به دلیلی گفته بود که فلانی باید ورزش کند، پدرم اجازه داد که من باشگاه بروم. بنده به باشگاه جوانان می رفتم. وقتی می خواستم وارد باشگاه بشوم، این طرف و آن طرف را نگاه می کردم، ببینم طلبه ها من را نبینند! متأسفانه نزدیک مدرسه ی نواب هم بود، هر دفعه می خواستیم برویم، طلبه یی از این طرف، یا از آن طرف می آمد! بالاخره یکی می دید. (29)

تحصیلات حوزوی

اولین بار در دبستان بود که آقا سیدعلی بنا به پیشنهاد معلمی که خودش روحانی بود، شروع به آموزش جامع المقدمات نمودند و بعد از پایان دوره دبستان، بطور رسمی و تمام وقت به تحصیل علوم حوزوی در مدرسه نواب پرداختند. در کنار تحصیلات حوزوی، دوره دبیرستان را نیز بطور شبانه و داوطلبانه می خواندند.

معلمی داشتیم که خودش طلبه بود و معلم کلاس پنجم ما هم بود - پنجم یا ششم به نظر من هر دو سال، معلم ما بود. - او پیشنهاد کرد که به ما درس جامع المقدمات بدهد. می دید که من و یکی، دو نفر از بچه ها علاقه مندیم و استعدادمان هم خوب بود؛ فکر کرد که به ما درس بدهد، ما هم قبول کردیم.

جامع المقدمات، اولین کتابی است که طلبه ها می خواندند، الان هم هنوز معمول است؛ خودش مجموعه ای از جزوات، یعنی چند کتاب کوچک است. من چند تا از آن کتابهای کوچک را در دبستان خواندم؛ بعد هم که بیرون آمدم، بشدت و با جدیت و علاقه دنبال کردم. من بعد از دبستان، دبیرستان نرفتم؛ دوره ی دبیرستان را به طور داوطلبانه و به صورت شبانه، خودم می خواندم. درس معمولی من طلبگی بود و بعد از دوره ی مدرسه ی طلبگی رفتم - یعنی از دوازده سالگی به بعد - بنابراین از همان وقتها دیگر من به فکر آینده - به این معنا - بودم؛ یعنی معلوم بود که دیگر بناست طلبه بشوم.

البته طلبگی و لباس طلبگی، به هیچ وجه مانع از کارهای کودکانه ی آن زمان نبود؛ یعنی هم عمامه سرمان می گذاشتیم، هم وقتی می خواستیم بازی کنیم، عمامه را در خانه می گذاشتیم، به کوچه می آمدیم و با همان قبا بازی می کردیم، می دویدیم - کارهایی که بچه ها می کنند. - وقتی می خواستیم با پدرم به مسجد برویم، باز عمامه را سرمان می گذاشتیم و عبا را دوش می کردیم و با همان وضع کوچک و چهره ی کودکانه به مدرسه می رفتیم و می آمدیم. (30)

ادامه تحصیل در حوزه های علمیه

آقا سیدعلی در سن هیجده سالگی، همزمان با اخذ دیپلم متوسطه، موفق به گذراندن درسهای سطوح در نزد پدرشان و اساتید دیگر حوزه علمیه مشهد، مانند ((حاج هاشم قزوینی)) و ((حاج سید احمد مدرس یزدی)) شدند. کتاب ((انموزح و صمدیه)) (را در مدرسه)) سلیمانخان ((مشهد، نزد آقای)) علوی ((که خود در رشته پزشکی به تحصیلات مشغول بود،

خواندند. سپس)) سیوطی ((را با مقداری از)) مغنی)) (، نزد شخصی به نام آقای)) مسعود ((در همان مدرسه می خوانند و از آن جا که برادر بزرگشان (سید محمد) در مدرسه نواب اتاق داشت، به آن جا رفته و)) معالم ((را نیز شروع می کنند. با پیشنهاد پدرشان، کتاب ((شرایع الاسلام ((محقق حلی را نزد ایشان می خوانند، و تا مبحث کتاب)) حج))، به تنهایی نزد پدر مشغول تحصیل می شوند. سپس همراه با برادرشان در درس)) شرح لمعه ((پدرشان شرکت می کنند. سه چهارم شرح لمعه را به این طریق می خوانند و بقیه را نزد مرحوم آقا میرزا مدرس یزدی - که مدرس معروف شرح لمعه و قوانین در مدرسه نواب بود - خواندند. پس از اتمام شرح لمعه، بخش عمده درس ((رسائل و مکاسب ((و)) کفایه ((را نزد مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی - که از شاگردان مرحوم آقا میرزا مهدی اصفهانی و اهل ریاضت و مدرس درجه یک مشهد و معروف بود - خواندند.

تمام دوران تحصیل آقا سیدعلی، از آغاز رسمی دوران طلبگی تا پایان دوره سطح، پنج سال و نیم بیشتر طول نکشید. درس خارج را ایشان نزد مرحوم آیت الله میلانی - که از مراجع مشهد و مرد ملایی بودند - شروع کردند. یک سال درس اصول و دو سال و نیم در درس فقه ایشان، حاضر شدند.

ضمناً در مشهد که بودند، مدتی هم در درس خارج آقا شیخ هاشم قزوینی - که به اصرار ایشان برگزار کرده بود - حاضر شدند. درس دیگری که ایشان گذراندند، درس)) فلسفه ((ی)) آقای میرزا جواد آقا تهرانی ((بود. سپس به توصیه یکی از دوستان، نزد شخصی به نام آقا شیخ رضا ایسی ((که در مشهد محضردار، اما ملای فاضل و معتقد به حکمت بودند، درس)) منظومه ((را شروع کردند⁽³¹⁾. مشوق من در تحصیل علوم دینی پدرم بود، پدرم شدیداً علاقمند بود که ماها روحانی بشویم و مادرم هم مخالف نبود با این مسأله، پس ما روحانی شدیم و پدرم ... هم به من و هم به برادر بزرگتر از من (آقا سید محمد) و هم بعدها به برادر کوچکتر از من (آقا سید هادی) درس می داد و ایشان حق عظیمی در جو تحصیلی ماها و به خصوص من دارد. دقیقاً اگر چنانچه ایشان نبودند من شخصا به موفقیت‌های فراوانم در کار امور فقهی نائل نمی آمدم. یادم هست دوران تحصیل طلبگی قبل از اینکه بروم قم برای درس، پیش پدرم هم درس می خواندم. در حوزه هم مدرسین عمومی بودند که پیش آنها هم درس می خواندم. درسهای عمومی که تعطیل می شد، تابستان معمولاً تعطیل می شد، پدرم به جای آن درسهها، باز درس برایم تعیین می کرد. یعنی من تابستان هم درس داشتم. معمولاً ماه رمضان و محرم درسههای حوزه ها تعطیل می شد، آنوقت بیشتر از حالا هم تعطیل می شد و من به خاطر بودن پدرم، تعطیلی نداشتم و درس می خواندم. به همین جهت بود که من شخصا هجده سالم بود که تمام دوران سطوح را خوانده بودم و درس خارج را شروع کرده بودم.

درس خارج یک مرحله ای است که در آن طلبه فقه و اصول را به صورت استدلالی از استاد فرا می گیرد نه از کتاب. کتابی برایش وجود ندارد و این استاد است که مسائل فقه و مسائل اصول را برای او استدلال می کند. این بالاترین دوره تحصیلی است که البته خودش ممکن است 10 سال یا 15 سال یا 20 سال طول بکشد. معمولاً شروع درس خارج در 18 سالگی یک چیز بی نظیر بود. در حوزه مشهد در آنوقت، هیچکس نبود که در آن سن به درس خارج برود و من می رفتم و این به خاطر برکت وجود پدرم بود.⁽³²⁾

شوق آشنایی با حوزه های علمیه جهان تشیع و مواءنست با شیوه های تدریس در مراکز علمی اسلامی، آقا سیدعلی هجده ساله را در سال 1336 به)) نجف اشرف ((کشاند و مدت دو سال در آن جا رحل اقامت گزید و در درسههای اساتید بزرگ آن حوزه حاضر شدند، به رغم علاقه به ماندن در نجف، به خاطر مخالفت پدر، به مشهد مراجعت فرموده و سپس به قم عزیمت می کنند.

در نجف، در درسههای آیات عظام،)) حکیم ((،)) خویی ((،)) شاهرودی ((،)) آقا میرزا باقر زنجانی ((،)) میرزا حسن یزدی ((و)) آقا سید یحیی یزدی ((شرکت می کنند. از بین درسهها و اساتید، بیشتر از درس آیت الله حکیم، به خاطر سلامت روانی و نظرات فقهی خیلی

خوب ، و درس آقا میرزا حسن بجنوردی در مسجد)) طوسی ((خوششان می آمد.⁽³³⁾

عزیمت آقا سیدعلی به قم در اواخر سال 1337 بود که تا سال 1343 به مدت شش سال اقامت ایشان در قم ادامه یافت و سپس به مشهد مقدس مراجعت فرمودند. در قم، ابتدا تصمیم می‌گیرند که در همه درسها شرکت کنند، سپس هر کدام را پسندیدند، آن درس را ادامه دهند. لذا از میان همه درسها، یکی درس ((حضرت امام (رحمه الله علیه) ((و بعد درس)) آقا مرتضی حاج شیخ ((و درس)) آیت الله بروجردی ((را می‌پسندند. ایشان، در درس)) فقه ((و)) اصول ((امام، به طور مستمر شرکت می‌کردند و یک مقدار از)) اسفار ((و مقداری از)) شفا ((را از محضر)) علامه طباطبایی - ((صاحب تفسیر المیزان - استفاده نمودند.⁽³⁴⁾

من در رشته فقه و اصول و فلسفه اسلامی تحصیل کردم. تحصیلات من در مشهد آغاز شد و تا سال 1336 در مشهد بودم در این سال به سفر عتبات مشرف شدم و من مایل بودم که در نجف بمانم. مدتی کوتاه ماندم، بعد پدرم موافقت نکرد که من در آنجا بمانم و برگشتم آمدم به مشهد. در سال 1337 از پدرم اجازه گرفتم رفتم قم و تا سال 1343 در قم بودم. سال 1343 مجدداً آمدم مشهد... عملاً تا سال 1347 من تحصیلاتم را به صورت تحصیلات رسمی ادامه دادم.⁽³⁵⁾

تشکیل خانواده

آقا سیدعلی در سال 1343، وقتی از قم به مشهد بازگشتند و 24 سالشان بود تشکیل خانواده دادند. همسرشان بسیار صبور و بانویی رنج کشیده و دارای ملکات فاضله هستند که با زندگی پر فراز و نشیب آقا سیدعلی بویژه در دوران مبارزه ساختند و ایشان را برای ادامه مبارزه یاری کردند. نقش زنان متعهد و معتقد، بسیار مؤثر و سازنده است که در قبل و بعد از انقلاب اسلامی شاهد آن بوده ایم. سال ازدواج من سال 1343 می‌باشد. از قم که آمدم مشهد، فوری دست ما را در مشهد بند کردند. آنوقت من 24 سال داشتم... عیال من هم یک خانم مبارز و رنج کشیده ای است. در دوران مبارزه ای من، مرتباً زندان و مورد تهدید و حمله به خانه و تهدید به قتل و اینها بودم و رنجش را ایشان می‌کشیدند. هر کدام از این بچه‌های من که به دنیا آمدند، بنده یا زندان بودم یا تبعید بودم یا در شرف زندان رفتن بودم و بچه‌های ما به اصطلاح با این حالت روحی ما به دنیا آمدند. خانم من هیچوقت نق نمی‌زد، اظهار کراهت نمی‌کرد. بودند بعضی که زنهايشان آنها را تحت فشار می‌گذاشتند که آقا بس است، خسته شدم، دیگر نوبتی هم باشد، نوبت دیگران است، ما چه گناهی کردیم، بچه‌ها چه گناهی کردند. خلاصه از این حرفها می‌زدند. آنوقت‌ها در



بین دوستان خودمان این صحبت‌ها بود که مثلاً زن کی چه جوری است، اما خانم من نه، هیچوقت شکایت نمی‌کرد. مثلاً اینکه تو در زندان بودی ما چه کشیدیم، یا مثلاً تو در زندان بودی چه تهدیدهایی به ما می‌کردند، بچه‌ها گریه می‌کردند، بچه‌ها مریض شدند، ابداً و اصلاً از این چیزها نمی‌گفت. وقتی زندان بودم می‌آمد ملاقاتم و غذا می‌پخت و می‌آورد.⁽³⁶⁾...

آیت الله خامنه‌ای شش فرزند دارند، چهار فرزند ایشان پسر و دو فرزندشان دختر هستند.

فعالیت‌های سیاسی

روزهای نوجوانی آقا سیدعلی ، مصادف بود با یکی از پر افت و خیزترین مقاطع تاریخی ملت ایران تا قبل از شروع انقلاب اسلامی در سال 1342، یعنی نهضت ملی شدن نفت و تنش های شدید بین ایران و انگلستان که با حضور جدی روحانیت در صحنه همراه بود. کودتای آمریکایی 28 مرداد 1332 برای باز گرداندن شاه و کنار زدن حکومت غیر دینی مصدق ، مبارزات جدی و تواءم با شور و هیجان فداییان اسلام به رهبری سید نواب صفوی ، همگی حوادثی بودند که روحانی نوجوان و علاقمند و مستعدی چون آقا سیدعلی را به صحنه فعالیت‌های سیاسی می کشاند.

دیدار نواب صفوی ، سرآغاز فعالیت سیاسی

آشنایی آقا سیدعلی با نواب صفوی در یکی از سفرهای او به مشهد شنیدن سخنرانیهای حماسی ، ایشان را بطور جدی به حضور در صحنه سیاسی برانگیخت.

(... نواب ، یک سفر آمد مشهد. برای اولین بار نواب را آن جا شناختیم و فکر می کنم که سال 1331 یا 32 بود ما شنیدیم که نواب صفوی و فداییان اسلام آمده اند مشهد و در)) مهدیه عابدزاده ((وارد شده اند. (مرحوم) عابدزاده از این ها دعوت کرده بود. یک جاذبه پنهانی ، مرا به طرف نواب می کشاند و بسیار علاقه مند شدم که نواب را ببینم . خواستم بروم مهدیه ؛ ولی نتوانستم بروم ؛ چون مهدیه را بلد نبودم . یک روز خبر دادند که نواب می خواهد بیاید بازدید (طلاب)) مدرسه سلیمان خان ((که ما هم جزء طلاب آن مدرسه بودیم . ما آن روز مدرسه را آب و جارو و مرتب کردیم . یادم نمی رود که آن روز، جزء روزهای فراموش نشدنی زندگی من بود. مرحوم نواب آمد و یک عده هم از فداییان اسلام با او بودند که با کلاهشان مشخص می شدند. کلاه های پوستی بلندی سرشان می گذاشتند و با آن مشخص می شدند. این ها هم دور و برش را گرفته بودند و همراه با جمعیتی وارد مدرسه سلیمان خان شدند. راهنماییشان کردیم و آمدند در مدرس مدرسه که جای کوچکی بود نشستند. طلاب مدرسه هم جمع شدند. هوا هم گرم بود تابستان بود ظاهرا یا پاییز. درست یادم نیست . آفتاب گرمی بود. ایشان هم شروع به سخنرانی کرد. سخنرانی نواب ، یک سخنرانی معمولی نبود. بلند می شد. می ایستاد و با شعار کوبنده و شعاری شروع به صحبت می کرد.

من محو نواب شده بودم . خودم را از لابلای جمعیت به نزدیکش رسانده بودم و جلوی نواب نشسته بودم . تمام وجودم مجذوب این مرد بود و به سخنانش گوش می دادم و او هم بنا کرد به شاه و به دستگاههای انگلیس و این ها بدگویی کردن . اساس سخنانش این بود که اسلام باید زنده شود. اسلام ، باید حکومت کند و این کسانی که در راس کار هستند، این ها دروغ می گویند. این ها مسلمان نیستند و من برای اولین بار این حرف ها را از نواب صفوی شنیدم.



آن چنان این حرف ها درون من نفوذ کرد و جای گرفت که احساس می کردم دلم می خواهد همیشه با نواب باشم . این احساس را واقعا داشتم که دوست دارم همیشه با او باشم . چنان که گفتم آن روز هوا خیلی گرم بود. عده ای که با خود نواب بودند شربت آب لیمو درست کردند و یک ظرف بزرگ ؛

یک قدحی شربت آب لیمو درست کردند و آوردند که ایشان و هرکس تشنه هست بخورد. یکی از دور و بری های ایشان لیوان دستش گرفته بود و ذره ذره از آن شربت به همه می داد و هرکس دور و بر نواب بود، شاید 100 نفر آدم آن دوروبرها بودند با یک شور و هیجانی به همه شربت می داد. اواخر شربت کم شد، با قاشق به دهن هر کسی می گذاشتند. وقتی که به من می داد، گفت: بخور انشاءالله هر کسی این شربت را بخورد شهید می شود.

بعد گفتند که فردا هم نواب به مدرسه نواب می رود. من هم رفتم مدرسه نواب؛ برای این که بار دیگر نواب را ببینم. مدرسه نواب، مدرسه بزرگی است. برعکس مدرسه سلیمان خان که کوچک است. مدرسه نواب جا و فضای وسیعی دارد. آن روز، همه آن مدرسه را فرش کرده بودند و منتظر نواب بودند. گفتند که از مهدیه راه افتاده به این طرف.

من راه افتادم و به استقبالش رفتم که هرچه زودتر او را ببینم. یک وقت دیدم از دور دارد می آید. یک نیم دایره ای در پیاده رو درست شده بود که وسط آن نیم دایره نواب قرار گرفته بود و دو طرفش، همین طور صف مردمی بود که از پشت سر فشار می آوردند و می خواستند او را ببینند و پشت سرش جمعیت زیادی حرکت می کرد، من هم وارد شدم. باز رفتم نزدیک نواب قرار گرفتم. جذب حرکات او شده بودم. نواب، همین طور که می رفت، شعار هم می داد. نه این که خیال کنید همین طور عادی راه می رفت. یک منبر در راه شروع کرده بود: ما باید اسلام را حاکم کنیم. برادر مسلمان! برادر غیرت مند! اسلام باید حکومت کند.

از این گونه حرف ها و مرتبا در راه، با صدای بلند شعار می داد. به افراد کراواتی که می رسید، می گفت این بند را اجانب به گردن ما انداخته اند. برادر! باز کن. به کسانی که کلاه شاپور سرشان بود، می گفت: این کلاه را اجانب سرما گذاشته اند. برادر! برادر، و من دیدم کسانی را که به نواب می رسیدند و در شعاع صدای او و اشاره دست او قرار می گرفتند، کلاه شاپور را برمی داشتند و مچاله می کردند در جیبشان می گذاشتند. این قدر سخنش و کلامش نافذ بود.

من واقعا به نفوذ نواب در مدت عمرم، کمتر کسی را دیده ام. خیلی مرد عجیبی بود. یک پارچه حرارت بود. یک تکه آتش بود. با همین حالت رسیدیم به مدرسه نواب و وارد مدرسه شدیم. جمعیت زیادی هم پشت سرش آمدند؛ البته مدرسه پر نشد؛ اما حدود مسجد مدرسه جمعیت زیادی جمع شده بودند. باز من رفتم همان جلو نشستم و چهار چشمی نواب را می پاییدم. شروع به سخنرانی کرد. با همه وجودش حرف می زد؛ یعنی این جور نبود که فقط زبان و سر و دست کار کند؛ بلکه زبان و سر و دست و پا و بدن و همه وجودش، همین طور حرکت می کرد و حرف می زد و شعار می داد و مطلب می گفت. بعد هم که سخنرانش تمام شد، ظهر شده بود و پیشنهاد کردند که نماز جماعت بخوانیم. قبول کرد و اذان گفتند. ایستاد جلو و یک نماز جماعت حسابی هم ما پشت سر نواب خواندیم.

بعد نواب رفت و دیگر ما بی خبر بودیم و اطلاعی از نواب نداشتیم تا خبر شهادتش به مشهد رسید بعد از حدود تقریباً دو سال که از سفر نواب به مشهد می گذشت، خبر شهادتش که رسید، ما در مدرسه نواب بودیم. یادم هست که یک جمع طلبه آن چنان خشمگین و متقلب شده بودیم که علنا در مدرسه شعار می دادیم و به شاه دشنام می دادیم و خشم خودمان را به این صورت اظهار می کردیم.

این جا جای دارد که بگویم مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی روی همان آزادی و بزرگ دلی که داشت، تنها روحانی مشهد بود که در مقابل شهادت نواب عکس العمل نشان داد و آن عکس العمل در درس بود. سر درس به یک مناسبتی حرف را به نواب صفوی و یارانش برگرداند و انتقاد شدیدی از دستگاه کرد و تاءثر شدیدی ابراز کرد و این جمله یادم است که فرمود: «وضعیت مملکت ما به جایی رسیده که حالا فرزند پیغمبر را به جرم گفتن حقایق می کشند» (این را از مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی من به یاد دارم. هیچ کس دیگر، متأسفانه عکس العمل نشان نداد و اظهاری نکرد).

باید گفت که اولین جرقه های انگیزش انقلابی اسلامی به وسیله نواب در من به وجود آمد و هیچ شکی ندارم که اولین آتش را در دل ما نواب روشن کرد. یک سال بعد از آن ، من دوستی پیدا کردم که از مریدان و نزدیکان نواب بود. این دوست معلم بود در تهران ، الان هم هست . بعد از شهادت نواب ، در سال 1335 بود که او آمده بود مشهد و خاطرات فراوانی از نواب نقل می کرد. خودش هم با نواب نزدیک بود. از زندگی شخصی نواب ، از زندگی مبارزاتی نواب ، از شعارهایش ، از بیانیه هایش ، از وضع خانوادگی او، خیلی چیزها برای من گفت و ما را بیشتر مجذوب و عاشق نواب کرد و این حالت و رنگ گیری از نواب شروع شد و موجب شد که ما در همان سال 1335 اولین حرکات مبارزاتی خودمان را شروع کنیم و آن به این صورت بود که یک استانداری آمده بود مشهد به نام فرخ ؛ او شخصی بود که به مظاهر و ضوابط دینی هیچ گونه احترامی نمی گذاشت . از جمله این که در ماه محرم و صفر 2 ماه در مشهد معمول بود سینماها تعطیل می شد . این شخص اعلام کرد که سینماها فقط تا بیستم محرم تعطیل است . اول گفت تا 14 محرم بعد یک قدری سر و صدا شد تا 20 محرم تمدید کرد. ما نشستیم با همدیگر یک اعلامیه نوشتیم که اول اعلامیه هم این حدیث نهج البلاغه بود که ما اعمال البر کلهما و الجهاد فی سبیل الله عند الامر بالمعروف و نهی عن المنکر الاکنفسه عند بحرالبحیه و شاید اول اعلامیه نبود، اواسط اعلامیه بود. اعلامیه هایی نوشتیم دست نویس . کپی می گذاشتیم ، توی اطاق می نشستیم با همدیگر، هر کدامان می نوشتیم . هر اعلامیه ای حساب کرده بودیم ، حدود سه ساعت طول می کشید نوشتنش و مضمونش تحریک مردم در امر به معروف و نهی از منکر. در این که این شخص ، این استاندار آمده این کارها را کرده و ضوابط و ظواهر دینی را مورد بی اعتنایی قرار داده ، مردم چرا ساکتید؟ چرا امر به معروف نمی کنید؟ چرا حقایق را نمی گوید؟ و از این حرف ها.

چند نفر بودیم که یکی من بودم ، یکی همان دوست معلممان بود، یکی همین آقای سید جعفر زنجانی بود که برای زیارت می آمدند مشهد. یکی دو نفر دیگر هم بودند که چون نمی دانم کجا هستند و چه کار می کنند، اسمهایشان را نمی خواهم بیاورم و نشستیم این اعلامیه ها را نوشتیم و فرستادیم این طرف و آن طرف . یک تعدادش هم ماند که از عجایب ، این که همین اواخر یکی دو سال پیش ، توی کاغذهای کهنه و قدیمی یکی از آن اعلامیه ها به خط خودم را پیدا کردم که آن اعلامیه ، چهار صفحه است که این حدیث هم وسط اعلامیه بود و اول یک آیه دیگری بود، حالا یادم نیست و این حدیث هم بود. لئامرون بالمعروف و لتنهون عن المنکر، تا آخر راجع به امر به معروف و نهی از منکر بود و اولین حرکت سیاسی و مبارزاتی ما از این جا شروع شد. (37)

برافروخته شدن شعله مبارزه در دل آقا سیدعلی و حوادث مهم و سرنوشت ساز آن سالها، بویژه مبارزات آیت الله کاشانی و ماجراهای ملی شدن صنعت نفت ، اسباب آشنایی عمیق و گسترده ایشان با سیاست و مبارزات سیاسی ، را بیش از پیش فراهم ساخت:

من شاید شانزده سال یا پانزده سالم بود که مرحوم نواب صفوی به مشهد آمد.

مرحوم نواب صفوی برای من ، خیلی جاذبه داشت و بکلی من را مجذوب خودش کرد . هر کسی هم که آن وقت در حدود سنین ما بود، مجذوب نواب صفوی می شد؛ از بس این آدم ، پر شور و با اخلاص ، پر از صدق و صفا و ضمنا شجاع و صریح و گویا بود. من می توانم بگویم که آن جا به طور جدی به مسایل مبارزاتی و به آنچه که به آن مبارزه ی سیاسی می گوئیم ، علاقه مند شدم.

البته قبل از آن ، چیزهایی می دانستم ؛ زمان نوجوانی ما با اوقات مصدق مصادف بود. من یادم است در سال 1329، وقتی که مصدق تازه روی کار آمده بود و مرحوم آیت الله کاشانی با او همکاری داشتند، مرحوم آیت الله کاشانی نقش زیادی در توجه مردم به شعارهای سیاسی دکتر مصدق



داشتند، لذا کسانی را به شهرهای مختلف می فرستادند که برای مردم سخنرانی کنند و حرف بزنند. از جمله در مشهد، سخنرانی می آمدند. من دو نفر از آن سخنرانها و سخنرانیهایشان را کاملاً یادم است؛ آن جا با مسایل مصدق آشنا شدیم و بعد، مصدق سقوط کرد.

در سال 32 که قضیه ی 28 مرداد پیش آمد کرد، من کاملاً در جریان سقوط مصدق و حوادث آن روز بودم؛ یعنی من خوب یادم است که اوباش و اراذل در مجامع حزبی که به دولت دکتر مصدق ارتباط داشتند، ریخته بودند و آن جا را غارت می کردند. این مناظر، کاملاً جلوی چشم هست!

بنابراین من مقوله های سیاسی را کاملاً می شناختم و دیده بودم؛ لیکن به مبارزه ی سیاسی به معنای حقیقی، از زمان آمدن مرحوم نواب علاقه مند شدم. بعد از آن که مرحوم نواب از مشهد رفت، زیاد طول نکشید که شهید شد. شهادت او هم غوغایی در دلهای جوانانی که او را دیده و شناخته بودند، به وجود آورده بود. در حقیقت، سوابق کار مبارزاتی ما به این دوران بر می گردد؛ یعنی به سالهای 33 و 34 به بعد. (38)

آقا سیدعلی، در هنگامه حوادث نهضت ملی شدن صنعت نفت ((که روحانی مجاهد، آیت الله)) سیدابوالقاسم کاشانی به عنوان روحانی طراز اول و مجتهدی بزرگ در آن شرکت داشتند و در هنگام قیام مردمی 30 تیر ماه 1331، حدود 12 سال داشتند.

نگاه دقیق و هوشمندانه روحانی نوجوان به حوادث آن روزها، در رشد و کمال سیاسی و جهت گیری صحیح و اسلامی او در سالهای بعد بسیار مؤثر بود. او با دقت در وقایع آن روزها، ملاحظه کرد که چگونه نیروهای مردمی به سبب انگیزه دینی، دعوت آیت الله کاشانی را لیبیک گفته و در قیام 30 تیرماه 1331، شاه و دربار را وادار به عقب نشینی نمودند و مجدداً مصدق را - که با استعفای نابه هنگام و نسجیده خود (39) به شاه فرصت داده بود تا قوام السلطنه وابسته به بیگانگان و ضد مردم را به نخست وزیری منصوب نماید - به نخست وزیری بازگرداندند. آقا سیدعلی بخوبی به یاد سپرد که قوام السلطنه ابتدای نخست وزیری، اطلاعیه شدیدالحنی (40) صادر کرد و چنان

فضایی از رعب و وحشت ایجاد نمود که وقتی افراد به پدر ایشان می رسیدند از آن اطلاعیه حرف می زدند و از سرانجام تهدیدهای قوام اظهار ترس می کردند (41).

آقا سیدعلی مشاهده کرد که یک روحانی مجاهد بنام آیت الله کاشانی در برابر تهدیدها به خداوند تکیه نمود، نهراسید و در یک اعلامیه (42)، به قوام و دربار 48 ساعت فرصت داد تا از کار کناره بگیرند و شاه را تهدید کرد که اگر مصدق را مجدداً بر سر کار نیاورد، خود کفن پوشیده به خیابان خواهد آمد. روز بعد از صدور اعلامیه، آیت الله کاشانی، در راس مردم کفن



پوش به خیابانها آمدند، نظامیان به روی آنان آتش گشودند و تعدادی را به خاک و خون کشیدند. هر لحظه بر شدت حضور مردم افزوده می شد، از شهرستانها مردم کفن پوش به سوی تهران حرکت کردند. شاه که موقعیت خود را هم در خطر دید، قبل از پایان اولتیماتوم 48 ساعته آیت الله کاشانی، حکم نخست وزیری مصدق را صادر کرد و مردم مؤمن پیروزی خود را جشن گرفتند. آقا سیدعلی با چشمان خود دید و با اندیشه در آن رویدادها، دل خود را مطمئن ساخت که تنها حضور دین و روحانیت است که می تواند با انگیزش علائق دینی مردم، در مقابل مستبدان، بایستد و به باج خواهی و افزون طلبی آنان نه بگویند.

آقا سیدعلی صحنه دیگری از همین تاریخ را مشاهده کرد تا دلش به حقیقتی که دریافته بود، یقین کند. او دید که چگونه مصدق به القاء اطرافیان و تحلیل‌های مغرضانه آمریکاییها - که آن روزها تازه سر و کله اشان پیدا شده و دنبال جای پای محکم می گشتند - آرام آرام آیت الله کاشانی و فداییان اسلام را کنار زده، با تبلیغات گسترده روزنامه ها و احزابی چون حزب توده، آنان را در چشم مردم کوچک نموده و چه شبهه هایی در مورد دین و شایعاتی در مورد روحانیت در جامعه پراکنده می سازند. ایشان مشاهده کردند که در ظرف مدت نزدیک به 13 ماه از آن پیروزی بزرگ، چگونه گروه اندکی از اشرار و عوامل بیگانه با دلارهای آمریکایی (به عنوان)) شاه دوستی ((به خیابانهای تهران آمدند و دیگر از آیت الله کاشانی خبری نبود تا مردم به تبع علاقه دینی خود به دفاع از نهضت برخیزند و گروه کوچک اشرار را سر جایشان بنشانند. این روز تلخ 28 مرداد 1332 بود که آیت الله کاشانی منزوی و خانه نشین شده است و آمریکاییها، خرسند از موفقیت، محمد رضا شاه فراری را مجدداً به ایران بازگردانده و تا بهمن 1357 یعنی 25 سال، بر سرنوشت این ملت مسلط شدند و چه جنایتها و خیانتها و چپاولگریها که در کارنامه سپاه آنان ثبت شد. اینها عبرتهایی بودند که آقا سیدعلی مشاهده کرد و در آنها اندیشه نمود و راه را از میان بی راهه ها بخوبی بازشناخت.

((مرحوم آیت الله کاشانی سابقه علمی اش در حد اجتهاد، یک مرد مجتهد قوی که در دوران بعد از حادثه ی 28 مرداد ایشان چند سفر به مشهد آمده بودند و بنده در آن وقت طلبه ی کوچک و جوانی بودم و در مجلس ایشان حاضر می شدم. علمای بزرگ مشهد در شهبای ماه مبارک رمضان که ایشان یک یا دو ماه در مشهد بودند در محضر ایشان می آمدند و بحثهای علمی می شد و همه متفق بودند که از مرحوم آیت الله کاشانی استفاده های بزرگی می کردند... مردی بود قوی، مردی بود شجاع، مردی بود پارسا، آدمی بود بی طمع، تهدید و تطمیع در او اثر نمی کرد و بسیار زیرک و هوشیارانه مسایل را می دید. زمینه چینی نفوذ آمریکا در کشور ما را بعد از واقعه خلع ید و روی کار آمدن دکتر مصدق به روشنی پیش بینی کرد، حتی به دکتر مصدق خبر هم داد که متأسفانه اثری نکرد...

اگر مرحوم آیت الله کاشانی نبود، اگر نمایندگان مرحوم کاشانی در سال 1330 که به تمام شهرها یا اغلب شهرها می فرستاد؛ ماجرای 30 تیر و قبل از سی تیر کاملاً یادم هست، از جمله آمدن نمایندگان مرحوم آیت الله کاشانی به مشهد و اجتماعات عظیمی که در آن روز انجام می گرفت، آن چیزی که همه احساس می کردند، یک احساس مذهبی بود، اگر اینها نبود یقیناً این اجتماعات تشکیل نمی شد، این نقش مرحوم آیت الله کاشانی بود...

مرحوم آیت الله کاشانی زمینه سازی کرد و دو دستی حکومتی و دولت را به دکتر مصدق و ملی گراها داد. البته این یک تجربه ای بود و لازم است که ما از آن وضعیت درس بگیریم...

وقتی که قوام السلطنه بر سر کار آمد یک اعلامیه بسیار تند و شدیدالحنی را منتشر کرد. بنده یادم هست و فراموش نمی کنم آن فضایی را که از رعب به خاطر اعلامیه قوام السلطنه بوجود آمده بود. در مشهد من با پدرم می رفتم دیدم افرادی به هم می رسند از جمله به پدر من و از اعلامیه ی تهدیدآمیز و خطرناک قوام السلطنه آهسته حرف می زنند... در مقابل این اعلامیه، در مقابل این توپ و تشر بسیار قوی که

البته متکی به ارتش و به گروههای مسلح هم بود و به انگلیس ها در خارج هم متکی بود، فقط یک نفر مقاومت کرد. یک انسان قوی و مقاوم و مبارز، فریادش را بلند کرد و بلند شدن فریاد او، ترس و محیط رعب را شکست ، به مردم دل و جرأت داد، قدرت داد و مردم وارد صحنه شدند و نتیجه به عکس آن چیزی شد که شاه و درباریها و پشتیبانانش می خواستند. آن شخص مرحوم آیت الله کاشانی بود. بعد از آنکه قوام السلطنه اعلامیه را منتشر کرد. آیت الله کاشانی یک اعلامیه تندی متقابلا داد و گفت من مقاومت می کنم ، من حکومت قوام را قبول نمی کنم . اگر قوام السلطنه کنار نرود و این حکومت دست نشانده عقب نشیند من کفن می پوشم و بیرون می آیم ... در روز سی ام تیر مردم به دعوت آیت الله کاشانی برای مقابله با حکومت تحمیلی شاه به خیابانها آمدند... عامل و قهرمان و صحنه گردان اصلی این ماجرا مرحوم آیت الله کاشانی بود.

آن نکته ای که فوق العاده اهمیت دارد این نکته است که بعد از آن که مجددا دولت مصدق روی کار آمد، اولین عکس العملی که نشان داده شد بی اعتنایی به مرحوم آیت الله کاشانی است . مصدق دید مردم آمدند توی خیابانها و شعار دادند و)) یا مرگ و یا مصدق ((گفتند و یک عده ای کشته شدند، مطلب بر او مشتبه شد خیال کرد این مردم از او حمایت می کنند! نفهمید که مردم از دین و احساسات دینی اشان حمایت می کنند... مردم اسلام را می خواهند. این ایمان قلبی مردم و احساسات عمیق دینی آنهاست که آنها را در صحنه ها حاضر نگهداشته است و آن روز هم اینطور بود، امروز هم اینطور است و این یک درس بزرگی است.⁽⁴³⁾

در هر حال ، آقا سیدعلی تحت تأثیر تربیت های پدر و مادر فاضل و با تقوا و اثرات انقلابی و اخلاقی مرحوم نواب صفوی و حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)، شخصیتی کامل یافت و آینده ، این کمال را آشکار ساخت.

این که چه شخصیت هایی روی من اثر گذاشته اند، باید بگویم شخصیت های زیادی بودند. آن کسی که در دوره جوانی من ، خیلی روی من اثر گذاشت ، در درجه ی اول مرحوم)) نواب صفوی ((بود... بعد هم)) امام خمینی ((روی من اثر گذاشتند... البته)) پدرم ((در من اثر داشت)) . مادرم ((در من خیلی اثر داشت . از جمله شخصیت هایی که عمیقا روی من اثر گذاشته ، مادرم هست . خانم خیلی موثری بود.⁽⁴⁴⁾

مبارزات تحت لوای قیام حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)

در مدت شش سالی که آقا سیدعلی جوان در قم اقامت داشتند - 1337 تا 1343 علاوه بر اشتغال به تحصیل در حوزه علمیه قم ، به مسایل سیاسی روز و حرکتی که حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)، آرام آرام در قم علیه رژیم استبدادی و وابسته پهلوی شروع می کردند، توجه نموده و در مسایل مربوط به آن حضور جدی داشتند.

آقا سیدعلی ، در مشهد بود و قصد عزیمت به قم برای تحصیل

در حوزه علمیه این شهر را داشت . دقت و توجه می کرد که چه کسانی در قم مطرح هستند تا در آن شهر، برای فراگیری علم و اخلاق ، نزد آنان به تحصیل و تهذیب بپردازد. حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)، نظر طلبه جوان را بخود جلب کرد و شاگردی این استاد بزرگ را با جان و دل پذیرفت:

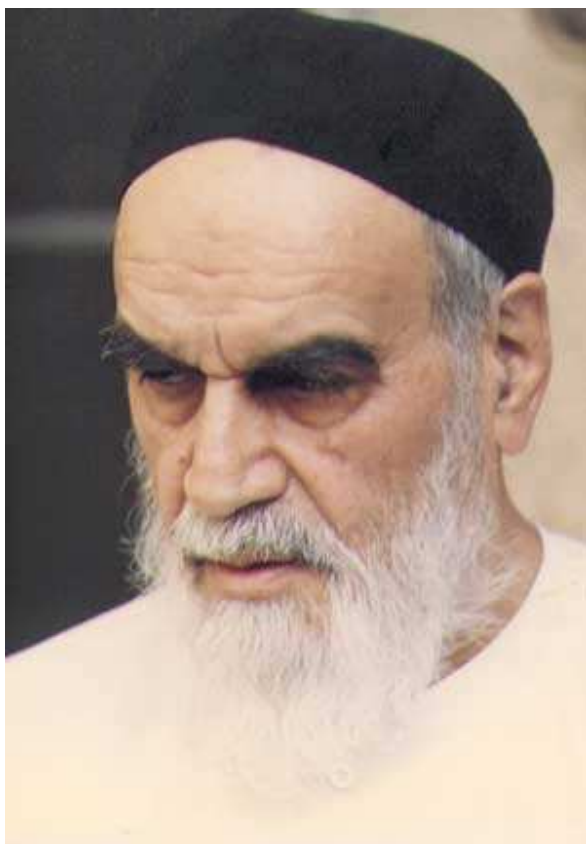


((در مشهد شنیده بودیم که در قم یک مدرسی ، یک استاد بزرگی هست که جوان پسند و برجسته است . طلبه ی جوانی که به قم وارد می شود، دنبال استاد می گردد .در حوزه های علمیه انتخاب استاد اجباری نیست ؛ هر کس طبق پسند و سلیقه ی خود، استاد را انتخاب می کند. استادی که طلاب جوان و مشتاق را در وهله ی اول به خود جلب می کرد، همین مردی بود که آن روز در میان شاگردانش ، به عنوان)) حاج آقا روح الله ((شناخته می شد. مجموعه ی جوانان فاضل و درسخوان و پرشوق در محفل درس او جمع بودند؛ ما در چنین فضایی وارد قم شدیم .

او مظهر نوآوری علمی و تبحر در فقه و اصول بود. بنده قبل از ایشان استاد بزرگی را در مشهد دیده بودم - یعنی مرحوم آیت الله میلانی - که از فقهای برجسته بود. در قم هم همان وقت رئیس حوزه ی علمیه ی قم - که استاد امام هم بود؛ یعنی مرحوم آیت الله العظمی بروجردی - بود؛ بزرگان دیگری هم بودند؛ اما آن محفل درسی که دلهای جوان و مشتاق و کوشا و علاقمند به استعدادهای خوب را جذب می کرد، درس فقه و اصول امام بود. یواش یواش از قدیمی ترها شنیدیم که این مرد، فیلسوف بزرگی هم هست و در قم درس فلسفه ی او، درس اول فلسفه بوده است ، لیکن حالا ترجیح می دهد که فقه تدریس کند.

شنیدیم که این مرد، معلم اخلاق هم بوده است و کسانی در درس اخلاق او شرکت می کردند و او به تقویت فضایل اخلاقی در جوانان

همت می گماشته است . در خلال درس ، در طول سالها، این را ما از نزدیک هم مشاهده کردیم. (45)



انتخاب حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) به استادی و خود را در تربیت اخلاقی و معنوی و تهذیب نفس و نیز دروس فقه و اصول او پروراندن ، آقا سیدعلی را سالها در خدمت امام قرار داد و او را بطور بنیادی و مستقیم ، رشد داد.

(((من) سالهای متمادی خدمت امام بودم . از سال 37 با ایشان آشنا شدم و به درس او می رفتم . در دوره های مختلف زندگی و در بحرانهایی که پیش می آمد، رفتار حساب شده ی آن مرد را دیده بودم



)). (46)

در همان سالها بود که روحانی جوان و پر شور، در قم با عناصر بزرگ و موثر در انقلاب اسلامی نیز آشنا و با آنان

همگام شد.

من در سال اول و دوم ورودم به قم اطلاع پیدا کردم که مرحوم علامه طباطبایی شبهای پنجشنبه و جمعه جلسه ای دارند و عده ای از فضلا در آن جلسه شرکت می کنند. ایشان مباحث فلسفی را در آن جلسات مطرح می کردند و این همان جلسه ای است که منتهی به تدوین اصول فلسفه و روش رئالیسم شد که شروع آن در سال 34 - 35 بود و این که من می گویم مربوط به سالهای 38 - 39 می باشد که این جلسه آن وقت تشکیل می شد و من تصادفاً با آن جلسه ارتباط پیدا کردم و چند ماهی در آن جلسه شرکت کردم. (47)

آیت الله دکتر محمد حسین بهشتی در این سالها، اقدام به تاسیس دبیرستان دین و دانش در قم می کنند و نیز برای آشنایی طلاب با علوم جدید و فراگیری زبان انگلیسی ، کلاس تشکیل می دهند، و گروهی از کسانی که بعدها نقش مهمی در انقلاب به عهده داشتند، در این

کلاسها شرکت می کنند. آقا سیدعلی بدلیل اینکه قبلاً زبان انگلیسی را خوانده بودند در این کلاسها شرکت نمی کنند:

اولین کار ایشان (آیت الله بهشتی) که من اطلاع دارم ، تاسیس دبیرستان دین و دانش در قم بود که با تحریک کردن بزرگان قم و کمک گرفتن از آنها تاسیس کرد و خود ایشان هم مدیر آن شد. حالا شما ببینید رئیس دبیرستان شدن یک طلبه ، آن هم در قم ، خیلی کار غیر معمول بود و علاوه بر این ، دبیر زبان انگلیسی هم بود و حال این که معمولاً یک طلبه باید دبیر شرعیات می شد...

کار دوم را در سال 1340 یا 41 کرد که ایشان در قم یک کلاس تشکیل داد و از سی نفر دعوت کرد که - یکی از آن سی نفر من بودم - برویم در آن کلاسها، درسهای جدید، از جمله زبان و تعدادی دیگر از علوم را فرا بگیریم، و از آن سی نفر هم من و آقای رفسنجانی و مرحوم ربانی شیرازی و آقای مصباح یزدی و دیگران بودیم. در همان جلسه ی اول که کلاس تشکیل شد، خود ایشان شرکت کردند و گفتند ما فکر می کنیم آقایان احتیاج دارند به این که حداقل یک زبان بیگانه، یعنی زبان انگلیسی را بدانند و ما این را برای شما فراهم می کنیم، و در کنارش هم یک ساعت دیگر می گذاریم برای این که بعضی از مسائل علمی امروز را یاد بگیرید... من البته در این کلاس کم شرکت کردم؛ لکن بعضی از برادرهای ما در همین کلاس انگلیسی دان شدند، و من چون کارم زیاد بود و آن مقدار زبان و علمی که در آنجا درس می دادند را قبلاً خوانده بودم و بلد بودم، خیلی برایم جاذبه نداشت و نرفتم⁽⁴⁸⁾.

در همین سالهاست که آقا سیدعلی با تلاشهای ((محمد جواد باهنر)) (نخست وزیر کابینه ی شهید رجایی) آشنا می شوند. ((در سال 37 بود که شهید باهنر با همکاری برادر عزیزمان آقای هاشمی رفسنجانی یکی از بهترین نشریات فکری حوزه علمیه قم یعنی ((مکتب تشیع)) (را منتشر می کردند. من البته آن وقت با شهید باهنر از نزدیک خیلی آشنایی نداشتیم. در یک مدرسه بودیم، مدرسه ی حجتیه، ایشان هم آنجا بود، ما هم آن جا بودیم اما با آقای هاشمی دوست بودیم، نزدیک بودیم. گاهی ایشان تعریف می کرد که آقای باهنر، شبها آخر شب فقط فراغت و فرصت پیدا می کند که مقداری استراحت کند. یعنی تمام روزش را با تلاش، فکر، پیگیری، نوشتن مقاله، جمع کردن مقاله، قلم دادن به دست متفکرین و گرفتن محصول تفکر و اندیشه آنها، همه ی روزش را می گذراند⁽⁴⁹⁾. پس از پیروزی شاه در کودتای آمریکایی 28 مرداد 1332، رژیم دست به تبلیغات بسیار وسیعی زد تا روحانیت را از مردم جدا کند. تبلیغات ماهرانه و پر حجمی انجام شد تا روحانیت از چشم مردم بیفتند. در این زمانها، پوشیدن لباس روحانیت بسیار مشکل بود؛ چرا که این کار مساوی بود با تحقیرهای بسیار و اهانتهایی که از سوی رژیم در بین مردم القا شده بود. حضرت امام (رحمه الله علیه) در خاطرات خود، مواردی از این اهانتها را بازگو کرده اند. آقا سیدعلی، طلبه جوان، از نزدیک شاهد این تبلیغات سوء بود. تبلیغاتی که برای خرد کردن روحیه روحانیون و منزوی نمودن آنان در جامعه صورت می گرفت. در چنین شرایطی، روحانیون، بخصوص طلبه های جوان، استقامت و ایستادگی بزرگی از خود نشان می دادند.

شروع مبارزات انقلاب اسلامی

حوزه علمیه قم در سال 1341 با ندای حضرت امام (رحمه الله علیه) به پا خاست و شوری دیگری در این مرکز علم و تقوا و جهاد پدید آمد. ندای قیام و مبارزه از حوزه علمیه قم، به سایر حوزه های علمیه و مجامع دینی نیز منتقل شد و مهمترین آنها، حوزه بزرگ مشهد بود. آقا سیدعلی در این مورد، نقش سازنده و عظیمی را ایفا نمودند و ضمن فعالیتهایی که در قم داشتند، ارتباط خود را با علما و طلاب مشهد تقویت نمودند. و کوشیدند با استفاده از فعالیتهای سایر علمای خراسان، هر چه بیشتر و بهتر، طلاب را تجهیز نمایند. در سال 1341، (مساءله)) لایحه انجمنهای ایالتی و ولایتی ((پیش آمد. رژیم شاه با این لایحه، در صدد وارد آوردن ضربه ای دیگر بر حوزه های علمیه و روحانیت و در نتیجه اسلام بود. حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) علیه این لایحه اقدامات مؤثری انجام دادند؛ از جمله نامه هایی به ولایات نوشتند تا خطباء، علما و مردم را نسبت به توطئه و مقاصد رژیم آشنا کنند. حضرت امام، علاوه بر نامه هایی که نگاشتند و علما را در جریان امور قرار داده و آنها مردم را به صحنه فراخوانده و حوادث را به آگاهی آنها

رساندند، رژیم شاه را تهدید کردند که اگر این لایحه را لغو نکند، مردم را به صحرای قم دعوت خواهند کرد و تجمع عظیم ضد رژیم را به وجود خواهند آورد. این گفتار و تهدید حضرت امام (رحمه الله علیه) ، حتی دوستان را هم به تعجب واداشت . آقا سیدعلی که در خدمت امام بودند، نقل می کنند که برای خود ما این همه امیدواری امام ، تعجب آور بود و آن روزها کمتر کسی بود که دورنگری امام را درک کند.⁽⁵⁰⁾ آقا سیدعلی ، در آغاز حرکت و قیام حضرت امام در قم ، فعالیتهای مختلفی را در مراحل مبارزه به عهده گرفتند و در صحنه های دشوار آن روزها که تازه شراره انقلاب اسلامی شعله ور می شد، حضور داشتند و تکلیف خود را با کمال خلوص و شجاعت انجام دادند.

من به فضل الهی ، از اولین قدم مبارزه و نهضت امام ، وارد مبارزه شدم . البته حضور ما در مبارزات ، به چند شکل ساده و ابتدایی بود. بدین صورت که اعلامیه را تکثیر کنیم و به دیگران برسانیم . با این و آن که درک و شناخت درستی از نهضت و جریان نداشتند، بحث کنیم . اعلامیه ها را از قم به تهران و از تهران به قم می بردیم و به افراد مختلف می رساندیم.

در اوایل نهضت جلسه نداشتیم ، به تدریج جلساتی نیز تشکیل شد که از طرف مدرسین بود و من در یکی از این جلسات که در منزل آقای ((مشکینی)) برگزار شده بود، شرکت کردم با بعضی از دوستان دیگر بحث و همفکری می کردیم و این در اوایل قضیه بود و هنوز چنان مشکلاتی بر سر راه نبود و هیچ کس احساس وحشت نمی کرد.

وقتی امام در سر منبر می گفت)) : ما مردم را (برای تعیین تکلیف) به صحرای سوزان قم دعوت خواهیم کرد ((ما احساس هیجان می کردیم و فکر نمی کردیم که مشکلات بر سر راه وجود داشته باشد.

به یاد دارم که روزی در سر درس امام نشستیم و عده ای از کسبه قم که مغازه ها را بسته بودند، در سر درس امام حاضر شدند و گفتند)) : اکنون که دولت ، جواب آقایان علما را نمی دهد، ما دست از کسب و کار کشیدیم ، شما هم درسها را تعطیل کنید و تکلیف مردم را روشن سازید .((مردم براستی نگران بودند، علما هم نگران بودند. سرانجام دولت بعد از گذشت دو ماه ، لایحه انجمنهای ایالتی و ولایتی را الغا کرد. در روزنامه ها هم الغای آن را اعلام کردند، همه خوشحال شدند⁽⁵¹⁾ .

در نهایت ، مبارزه سخت حوزه های علمیه به رهبری حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) انجامید و رژیم که می خواست با حذف سوگند به قرآن مجید، راه را برای انزوای دین هموار سازد؛ گرفتار قیام حضرت امام و روحانیون وفادار به امام شد و عقب نشست ؛ اما در یک اقدام هماهنگ شده و توسط رژیم امریکا لویج ششگانه را در 19 دی ماه 1342 مطرح کرد .⁽⁵²⁾ در این اصول ، اهداف شوم رژیم در محو اسلام و باز کردن بیشتر دست امریکا و اسراییل در شؤ ون مختلف مملکت ، در پوشش شعارهای به ظاهر فریبنده انجام شد. شاه در 6 بهمن 1341 این اصول را به فرماندوم گذاشت . بقیه ماجرا را از زبان آقا سیدعلی می شنویم:

در روزهایی که مساءله ی فرماندوم شاه مطرح شد، من در مشهد بودم ؛ چون نزدیک ماه رمضان بود. آقای)) میلانی ((نامه ای برای امام خمینی داشت . آن نامه را من به اتفاق اخوی)) سید محمد ((و)) شیخ علی آقا ((به قم بردیم . وقتی که رسیدیم به تهران ، روز ششم بهمن بود و روز قبل از آن ، شاه در قم سخنرانی کرده بود. روز ششم بهمن ، تهران کاملاً خلوت ، گرفته و تاریک بود. افراد پراکنده ای را می دیدیم که سر صندوقها می رفتند و رأی می دادند. حالا از مردم بودند یا از خودشان نمی دانم.

ما بلافاصله به گاراژ)) شمس العماره ((رفتیم و به طرف قم حرکت کردیم . پس از ورود به قم نیز یگراست به خدمت امام رفتیم . در قم نشانه های ارباب از طرف دستگاه کاملاً مشهود بود. اولین باری بود که فشار و ارباب از طرف دستگاه را از نزدیک مشاهده می کردیم . امام چند تا اعلامیه ی کوتاه در ظرف آن چند روز صادر کرده بودند.

مردم از فرماندوم شاه استقبال نکردند. وجود صندوقها اصلاً محسوس نبود.

در مشهد نیز اصلاً هیچ کس از فراندوم استقبال نکرد. مردم در تهران در مخالفت با مواد ششگانه تظاهرات راه انداختند)) . آیت الله خوانساری ((در این تظاهرات حضور داشتند. در میان بازار، پلیس به تظاهر کنندگان حمله کرد و بر اثر این حمله ، آقای خوانساری مضروب شدند. این جریان موجب هیجان جدیدی در قم شد. مردم قم نیز دست به تظاهرات زدند و شعار می دادند. شعارشان این بود:

ما تابع قرآنیم

فراندوم نمی خواهیم

پاسبانها به مردم حمله کردند. مردم نیز به طرف پاسبانها برگشتند و آنها را مفصلاً کتک زدند. یک)) آقابولی ((بود در قم ، گفتند که او به تنهایی چند تن از پاسبانها را زده بود.

این گونه تظاهرات در قم و تهران چندین بار اتفاق افتاد. مردم می دیدند که می توان حرکت کرد. تظاهرات راه انداختند و به دولت بدگفتند. انگیزه ی دینی نیز وجود داشت . از این رو، مردم بی درپی بیشتر به صحنه کشیده می شدند. (53)

شاه با بی شرمی اعلام کرد که پنج میلیون و ششصد هزار رأی موافق و 4150 رأی مخالف در صندوقها ریخته شده است . بلافاصله ((جان کندی)) ، رئیس جمهور وقت امریکا، به شاه تبریک گفت . روزنامه)) نیویورک تایمز ((نوشت)) : ایران برای دریافت کمک امریکا شرایط مناسبتری پیدا کرده است ((! و بدین صورت ناشیانه منشاء و ریشه لایحه ششگانه شاه را افشا نمود. مردم در همان روز در تهران و شهرستانها، از جمله در قم ، تظاهراتی علیه این لوایح و فراندوم راه انداختند و شعار می دادند)) : ما تابع قرآنیم ، فراندوم نمی خواهیم.))! سال 1342 از راه رسید؛ سال پرحادثه و پر بار برای اسلام و حوزه های علمیه . اگرچه مصیبت ، رنج و سختی حوادث این سال ، بسیار عظیم بود؛ اما ثمره آن نیز برای انقلاب اسلامی ، بسیار بزرگ بود.

حضرت امام پیش از تحویل سال 1342 در یک موضعگیری قاطع و الهی ، برای زدودن آثار فراندوم شاه و تبلیغات گسترده رژیم بر علیه اسلام و روحانیت و جلوگیری از ناامیدی مردم ، اعلام فرمودند که روحانیت ، امسال عید ندارد .⁽⁵⁴⁾ به دنبال اعلام عزای عمومی از طرف امام (رحمه الله علیه) ، آقا سیدعلی و طلاب جوان و انقلابی حوزه ، تصمیم می گیرند که هم خود لباس مشکی تهیه کرده و بپوشند، و هم سایر طلبه ها و روحانیون را به پوشیدن لباس مشکی ترغیب نمایند. علاوه بر آن ، تعداد زیادی تراکت مبنی بر این که)) ما عید نداریم ((تهیه کردند و هنگام تحویل سال ، میان مردمی که در صحن مطهر اجتماع کرده بودند، ریختند.

با نزدیک شدن فروردین 42، حادثه ی تازه ای رخ داد، حادثه این بود که امام خمینی یکباره اعلام کردند که ما عید نداریم و در شرایطی که علما را می زدند، مردم را مورد تهاجم قرار می دهند، فاجعه می آفرینند، احکام اسلام را زیر و رو می کنند، چه عیدی می ماند! ما عید نداریم . این اعلامیه امام به شکل وسیعی پخش شد. امام علاوه بر اعلامیه ، در نامه هایی که برای علمای شهرستانها و ائمه جماعات می فرستادند، از آنها نیز خواستند که در ایام فروردین ، اعلام عزا کنند و به مردم بگویند که ما عید نداریم .

چنانکه قبلاً گفتیم ، امام در آن ایام ، ششها فقط دو ساعت می خوابیدند، بقیه شب را سرگرم نامه نگاری بودند . به دنبال اعلام عزای عمومی از طرف امام ، ما تصمیم گرفتیم طلاب را وادار کنیم که لباس سیاه بپوشند و رفتیم دنبال تهیه لباس مشکی . من خودم پیراهن مشکی تهیه کردم ؛ پول که نداشتیم تا قبای مشکی درست کنیم ، ناچار برای آن روز یک پیراهن مشکی خریدم . طولی نکشید که تهیه لباس مشکی در میان طلاب رواج پیدا کرد. از روز عید نوروز یا یک روز پیش از آن ، هر روحانی و هر طلبه ای را که قم می دیدید، مشکی بر تن داشت.

ما آن روزها اصلاً آرام نداشتیم . اصلاً نمی فهمیدیم که نهار و شام کی می خوریم . به طور دائم در حرکت و فعالیت بودیم تا روز اول

فروردین که زوار از سراسر کشور و بخصوص از تهران می آمدند، بتوانیم حداکثر استفاده را بکنیم. تعداد زیادی تراکت تهیه کردیم، تراکتهای فراوانی مبنی بر اینکه)) ما عید نداریم((، پلی کپی کردیم و هنگام تحویل سال، میان مردمی که در صحن مطهر اجتماع کرده بودند، ریخته شد. روز اول فروردین، با پخش اعلامیه ها و تراکتهایی مبنی بر)) عزای عمومی ((گذشت.

در روز دوم فروردین، امام در منزل خود و برخی از علما در مسجد و یا مدرسه ای، به مناسبت وفات امام صادق (علیه السلام) مراسمی برپا کردند. کماندوهایی که عصر روز دوم فروردین، در مدرسه ی فیضیه شلوغ کردند، صبح همان روز به منزل امام رفته بودند تا آنجا را به هم بریزند؛ لیکن موفق نشدند. آقای خلخالی در پشت بلندگو داد و بیداد کرده بود...

...و این برخوردها سبب شد که کماندوها بفهمند که برای شلوغ کاری در آنجاها زمینه فراهم نیست.

وقتی که کماندوها به مدرسه ی فیضیه حمله کردند، ما عازم فیضیه بودیم تا در مجلس روضه ی آیت الله گلپایگانی شرکت کنیم. اواخر کوچه ی حرم، بعضی از طلبه ها را دیدیم که با شتاب می آیند و بعضی از آنها عمامه سرشان نیست، بعضی پابرنه اند، بعضی عبا ندارند و به ما گوشزد می کردند که)) : نروید، خطرناک است. ((ما نفهمیدیم که چرا خطرناک است، تا اینکه یکی از آشنایان به ما رسید و خبر داد که به مدرسه ی فیضیه حمله شده و طلبه ها را می زنند و می کشند. ما تصمیم گرفتیم به منزل آقای خمینی برویم. وقتی که از کوچه ی حرم، که به خیابان ارم باز می شد، خواستیم عبور کنیم، دیدیم که خیابان خلوت است، نه ماشین عبور می کند و نه مردم رفت و آمد می کنند. یک عده ای سرکوچه ی ارک وحشت زده ایستاده بودند...

ما با شتاب خود را به منزل امام رسانیدیم. چند نفر از طلاب ورزشکار و قوی را دیدیم که جلوی در منزل امام ایستاده بودند. در بیرونی باز بود. اما آماده ی نماز مغرب بودند... آدمم در بیرونی با چند نفری به گفتگو پرداختم که چگونه از منزل امام (رحمه الله علیه) محافظت کنیم؟ چگونه در اطراف منزل سنگربندی کنیم که اگر حمله کردند، بتوان مقابله کرد. به نظر رسید که اولین کاری که می توانیم بکنیم، در خانه را ببندیم. گفتند)) : آقا گفته اند در را حق ندارید ببندید، عصری در را بسته بودند که ایشان بلند شده اند و گفته اند اگر در را ببندید از خانه بیرون می آیم. برای اینکه ایشان از منزل بیرون نرود، در را باز گذاشته اند. ((گفتم مقداری چوب فراهم کنید که اگر حمله کردند، بتوانیم با چوب مقاومت کنیم.

در این بین، نماز امام تمام شد، امام طرف اتاق رفتند. آن اتاق هم یادم هست که کدام اتاق بود، اتاقی بود که به اتاقهای بیرونی متصل بود. از حیاط بیرونی، از پله ها که بالا رفتیم، دست چپ قرار داشت، یک آینه ای به دیوار قرار داشت. این آینه مخصوص امام بود که هر وقت بلند می شد، در آینه خود را مرتب می کرد و من به این نظر و ترتیب کار امام از همان زمانها پی برده بودم. آن زمانها، طلبه ها هیچ وقت مقید به آینه و این گونه کارها نبودند، علمای پیرمرد که ابا به این امور توجه نداشتند؛ لیکن ایشان خیلی مرتب بود.

به هر حال، امام در آن اتاق نشستند. طلبه ها هم در اتاق پر شدند، من دم در اتاق ایستادم، بقیه نشسته بودند. در همین حین، امام شروع به صحبت کردند، صحبتشان این بود که)) : اینها رفتنی هستند و شما ماندنی هستید، نترسید! ما در زمان پدر او بدتر از این را دیده ایم. روزهایی بر ما گذشت که در شهر نمی توانستیم بمانیم. مجبور بودیم صبح زود از شهر خارج شویم و مطالعه و مباحثه ی ما در بیرون شهر بود و شب به مدرسه می آمدیم؛ چون ما را می گرفتند، اذیت می کردند، عمامه ها را بر می داشتند.))

آنچه را که امام می گفت، دقیقاً همان بود که ما آن روزها احساس می کردیم. پس از حمله به مدرسه ی فیضیه، تا چند روز در قم این وضع بود که طلاب نمی توانستند در شهر راحت رفت و آمد کنند.

در اثنای صحبتهای امام، یک پسر چهارده، پانزده ساله ای را آوردند که از پشت بام مدرسه ی فیضیه انداخته بودند که کوفته شده بود، قبا

از تنش کنده و پالتو تنش کرده بودند. از دم در که واردش کردند، یکی با صدای بلند و با حال گریه گفت:)) آقا این را از پشت بام انداخته اند.)) امام منقلب شد و دستور داد که او را بخوابانند و برای او دکتر بیاورند. دیگر نفهمیدم که چه شد.

وقتی که صحبت امام تمام شد، احساس کردم که آن چنان نیرومند و مقاوم هستم که اگر یک فوج لشکر به این خانه حمله کند، آماده ام یک تنه مقاومت کنم. آن صحبت امام به حدی تأثیر گذاشت که من احساس کردم که از هیچ چیز نمی ترسم و آماده هستم یک تنه دفاع کنم. با خود گفتم امشب اینجا می مانم؛ چون ممکن بود حمله کنند. کسان دیگری نیز آماده شدند شب آنجا بمانند؛ لیکن یکبار از طرف امام خبر آوردند که همه باید بروید. امام گفتند:)) راضی نیستیم کسی اینجا بماند.)) (ما آمدیم بیرون و آن شب کسی آنجا نماند.

البته باید اعتراف کنم که با حادثه ی فیضیه، رعب و وحشت کاملی بر همه جا مستولی شد. من به خودم مثال می زنم. من، آدم ترسویی نیستم و در آن روز، همه ی خصوصیات یک طلبه مجرد و بی انتظار و بی پیرایه را دارا بودم. در عین حال، روز حادثه، آن چنان جو رعب و وحشت سایه گسترانده بود که حال نماز خواندن با جماعت را از من گرفت، این حال مرا می توان مقیاس قرار داد برای به دست آوردن اوضاع و احوال قم و این که طلاب در چه شرایط سخت روحی قرار داشتند. بلافاصله اضافه کنم که این حالت نگرانی و وحشت در افراد، با حدود بیست دقیقه یا نیم ساعت صحبت امام، به یک حالت شجاعت و شهامتی تبدیل شد که هیچ حادثه ای برای آنان که در تیررس این سخنان امام بودند و آن بیانات را شنیدند، دیگر وحشت انگیز و ارعاب آور به شمار نمی آمد. با حادثه ی فیضیه، در مرحله ی اول، این فکر تقویت شد که اگر مبارزه ادامه یابد، ممکن است حوزه از دست برود، حوزه ای که مرحوم آیت الله حائری، حاج شیخ عبدالکریم - رضوان الله تعالی علیه - در زمان پهلوی برای حفظ آن، آن همه زحمت کشیدند و حتی برای نگهداری و حفظ آن، با پهلوی مبارزه نکردند، ممکن است با یک برخورد ابتدایی از دست برود و این خیانت به آرمان حاج شیخ عبدالکریم حائری است! لیکن چند جریان در شکستن جو وحشت و کنار زدن افکار جامد تأثیر بسزایی داشت؛ یکی اعلامیه امام بود. امام نامه ای به علمای تهران نوشتند. این نامه که خطاب به آقای)) حاج علی اصغر خوبی ((و به وسیله ی ایشان به علمای تهران بود، بسیار تند و کوبنده بود؛ به طوری که خواندن آن، یک عده ای را می لرزاند، البته یک عده ای را هم شجاع می کرد.

امام در این نامه ضمن اشاره به حادثه ی مدرسه ی فیضیه و فجایی که در آنجا انجام گرفته بود، آوردند:)) شاه دوستی، یعنی غارتگری، شاه دوستی یعنی آدم کشی، شاه دوستی، یعنی هدم آثار رسالت و...)) این نامه فوراً چاپ شد و در سطح وسیعی از کشور پخش گردید و عجیب گل کرد و درخشید و جو رعب و وحشت را شکست.

دیگر از عوامل جوشکن، فتوای امام بود مبنی بر اینکه:)) تقیه حرام و اظهار حقایق واجب ولو بلغ ما بلغ ((که عجیب حرکتی بود و غوغایی راه انداخت. این جمله در شکستن جو وحشت و دور کردن افکار سازش طلبانه بسیار موثر بود و تا سالها جلو یک سلسله بهانه جوییها و ریا کاریها را گرفت.

یک کار مهم دیگر امام، رفتن به مدرسه ی فیضیه بود. اولین روز شروع درس پس از حادثه ی فیضیه، امام ضمن سخنانی اعلام کردند که بعد از بحث، به مدرسه فیضیه می روم و برای شهدای فیضیه فاتحه می خوانم. کسی فکر نمی کرد که امام چنین حرکتی را انجام دهد و مدرسه ی فیضیه را بعد از آن حادثه احیا کند.

آن روز در خدمت امام حرکت کردیم و وارد مدرسه شدیم. به سمت چپ پیچیدیم و دم حجره اول یا دوم - درست یادم نیست - امام نشستند. طلبه ها هم اطراف ایشان حلقه زدند. هاله ای از غم صورت امام را گرفته بود، شدیداً غمگین بودند. ذکر مصیبتی شد، یک سیدی آنجا بلند شد روضه خواند و پس از روضه، امام از مدرسه بیرون رفتند. این حرکت نیز در شکستن رعب طلاب قم، خیلی تأثیر داشت،

پای طلبه ها به مدرسه باز شد و بار دیگر، مدرسه به صورت پایگاه در آمد.



یک کار دیگری که انجام گرفت و سر نخ آن از طرف امام بود، برگزاری مجالس فاتحه برای شهدای مدرسه ی فیضیه بود. از شهدای مشخص و نامدار آن مدرسه ، ((سید یونس رودباری)) بود. کار مهم دیگری که امام انجام دادند، استفاده از حادثه ی مدرسه ی فیضیه برای گسترش مبارزه به سراسر ایران بود.

حادثه
فیضیه ،
در ماه
شوال بود
دوران
محرم را
گرفت ؛
از این
سال
اقلا دو
برنامه
بفرستد و
روز هفتم
قم



و تا ماه محرم ، دو ماه و پنج روز فاصله داشت . امام - چنانکه در اواخر مبارزه مشخص شد - به محرم یک اعتقاد غریبی داشت و واقعا ماه ماه پیروزی خون بر شمشیر می دانست . لذا از اول ، محرم را هدف یعنی بلافاصله بعد از حادثه ی مدرسه ی فیضیه ، امام تصمیم گرفت که حادثه در ماه محرم استفاده کند و آن برنامه ای که در ماه محرم آن طرح کرد و اجرا شد، یک برنامه ی دفعی و آنی نبود، برنامه ای بود که ماه روی آن فکر و کار شده بود.

نزدیک محرم که شد، امام برای شهرستانها برنامه ای طرح کرد. آن عبارت بود از اینکه طلاب و فضایی قم را به اطراف و اکناف کشور از آنها و منبریهای شهرستانها بخواهد که دهه ی محرم ، بخصوص از را اختصاص بدهند به بازگو کردن فاجعه ی فیضیه و آن مصائبی که در گذشته است و از روز نهم نیز دسته های سینه زنی این کار را بکنند و در

نوحه خوانبها آنچه را که در مدرسه ی فیضیه اتفاق افتاده است ، مطرح کنند تا همه ی مردم ایران بفهمند که در حادثه ی فیضیه چه گذشته است.

واقعا وقتی انسان فکر می کند، می بیند برای اینکه مردم سراسر ایران فاجعه ی فیضیه را بفهمند و به مبارزه کشیده شوند و هیجان پیدا کنند، هیچ راهی بهتر از برنامه ای که امام طرح کرد و به اجرا درآورد، وجود نداشت . خود من از کسانی بودم که برای محرم ، از سوی امام اعزام شدم و تاءثیرش را نیز دیدم . امام از من خواستند که به مشهد بروم و یک پیام برای آقای)) میلانی ((و آقای)) قمی ((و پیام دیگری برای علمای مشهد ببرم.⁽⁵⁵⁾

آقا سیدعلی با شوق ، خطر این سفر را می پذیرند. پیام اول حضرت امام که درباره حضور صهیونیسم در اقتصاد و سیاست کشور و اعلام خطر برای اسلام بود را آقا سیدعلی به علمای مشهد می رسانند. در پیام دوم و سوم حضرت امام از آقایان میلانی و قمی ، خواسته بودند تا به منبربها بگویند از روز هفتم محرم ، در منابر، روضه فیضیه بخوانند و از روز نهم ، همه دسته های سینه زنی و هیئتها این برنامه را اجرا کنند.



من در سال 42 از قم به مشهد آمدم . امام ، دو، سه پیغام برای علمای شهرستانها فرستادند و سه پیغام هم به وسیله ی من ، برای علمای مشهد فرستاده بودند که یکی از آنها اختصاصی و دو مورد آن ، عمومی بود.

یکی از آن پیغامهای عمومی ، راجع به اسرائیل بود .امام فرمودند، شما به علمای مشهد بگویید که اسرائیل ، نقشه های سلطه ی اقتصادی را درباره ی مسایل ایران دارد و سیاست اسرائیل می خواهد مملکت را قبضه کند. امروز، برای جوانترین شما هم ، این مسأله واضح است که واقعا آن روز اسرائیل ، چه اتکایی در رژیم ایران داشت ... دور اسرائیل را یک حلقه ی مبارزه ی عربی گرفته بود...استکبار جهانی می خواست دور این حلقه ، یک حلقه ی بزرگتر درست کند که وابسته ی به خودش باشند. یکی از اساسی ترین زنجیرهای این حلقه ی بزرگ ، ایران بود؛ دیگری ، ترکیه ی امروز بود؛ و سومیش حبشه ی امروز بود...

آن روز، این پیغام امام بود .شما ببینید در سال 42، امام با روشن بینی ، این مسأله را می فهمید. لازم بود حوزه های علمیه هم بفهمند، تا بدانند چون این رژیم ، برای اسرائیل و یهودبها و صهیونیسم تلاش می کند، باید حرکتی بکنند.⁽⁵⁶⁾

این رسالت بخوبی انجام شد و پیامها توانست موجب تشدید مبارزات در استان خراسان شود.

آقا سیدعلی که اینک حجت الاسلام بودند، در این سفر، گوشه هایی از این پیامها را در شهرهای بین راه ، روی منبر برای مردم خواندند و همه جا بذر قیام را پاشیدند.

سپس با تنی چند از دوستان متعهد قرار گذاشتند به شهرهای مختلف استان سفر کنند و به ترتیبی که امام معین فرموده بودند، از روز هفتم محرم آن سال ، مسائل روز و اوضاع سیاسی و اجتماعی ، واقعه مدرسه فیضیه و نقشه های پنهانی رژیم را برای مردم شرح دهند. نقشه این بود که روزهای اول تا ششم محرم مطالب کلی و اصولی بیان شود و از روز هفتم محرم مطالب اساسی و حقایق با نهایت صراحت برای

مردم مطرح گردد تا چهره منفور شاه از پس نقاب اصلاح طلبی برای مردم آشکار گردد. سهم روحانی جوان ، حجت الاسلام آقا سیدعلی ، شهر)) بیرجند ((شد که مرکز قدرت و سیطره رژیم و به اصطلاح تیول)) اسدالله علم)) ، نخست وزیر وقت بود.

((در جریان 15 خرداد من در بیرجند در حالت بازداشت بودم . داستان هم از این قرار بود که بعد از ماجرای دوم فروردین مدرسه فیضیه زمانی که محرم پیش آمد، طلاب قم در سراسر ایران ملزم شدند که بروند تا جریان دوم فروردین را برای مردم تشریح کنند. نخست وزیر وقت هم علم بود و مرکز قدرت و فعالیت فتوایی و یک مقدار سیاسی علم نیز بیرجند بود. در حقیقت می گفتند که بیرجند پایتخت علم می باشد. من چون خراسانی بودم و بیرجند هم از توابع خراسان بود، قرعه فال رفتن به بیرجند به نام من افتاد. روز نهم ماه محرم که مصادف با 12 خرداد بود، بنده را در آنجا گرفتند و بازداشت کردند و من بعد از یک شب که در بازداشت بودم ، از بازداشتگاه بیرون آمدم منتها به شرط این منبر نروم و تحت نظر باشم . در آن حال بود که اطلاع پیدا کردم حادثه 15 خرداد پیش آمده است . البته بعد از چند روزی ما را به مشهد آوردند و تحویل بازداشتگاه نظامی مشهد دادند.))⁽⁵⁷⁾

حجت الاسلام آقا سیدعلی خامنه ای ، پس از ورود به بیرجند، از روز سوم محرم منبر می روند و با آگاهی بخشیدن به مردم ، نهضت را آغاز می کنند. ایشان روز هفتم محرم که جمعیت کثیری در مجلس شرکت کرده بودند، قضایای مدرسه فیضیه را با حالی پرشور و بیانی گیرایان فرموده و مردم به طور عجیبی گریه می کنند.

((من پیام امام را به آقایان مشهد رسانیدم و بعد از آن عازم بیرجند شدم تا دهه عاشورا را در آن شهر به منبر بروم . ترتیبی دادم که روز هفتم محرم ، در یک مجلس باشکوه ، رسالت خود را آغاز کنم . روز موعود فرا رسید، عصر جمعه بود. پیش از من ، یکی به منبر رفت سخنان او طولانی شد. وقتی من به منبر رفتم ، حدود بیست دقیقه به غروب بود و از این که فرصت لازم برای سخن گفتن نداشتم ، سخن ناراحت و خشمگین بودم و به شدت می جوشیدم.

به هر حال ، نشستم روی منبر، بودن مقدمه شروع به صحبت کردم . یکی ، دو کلمه خطبه خواندم و با صدای بلند درباره سلطه غرب در کشورمان سخنانی ایراد کرد و بحث را به فاجعه مدرسه فیضیه کشاندم و گفتم:

همین نقشه و توطئه برای محو اسلام بود که به حادثه ی مدرسه ی فیضیه کشیده شد و کار را به آنجا رسانید که در یک روز مقدس ، به مدرسه ی فیضیه و به خانه امام صادق (علیه السلام) بریزند و کماندوها چنین کنند و چنان کنند. از ضرب و شتم طلاب ، از آتش زدن عماله ها، از آتش زدن قرآن ، از غارت و از بین بردن دارایی ناچیز طلاب ، آنچه را که دیده و شنیده بودم ، برای مردم بیان کردم . یکباره صدای ضجه و ناله ی مردم بلند شد. مردم به شدت گریه می کردند و من در طول منبرهایی که رفته ام ، کمتر سراغ دارم که مرد مانند آن روز منقلب شده باشند و گریه کنند. واقعا غوغایی بر پا شد. در پایان ، چند کلمه ای از مصیبت کربلا یاد کردم.

می دیدم که فاجعه ی فیضیه به حدی مردم را متاثر و منقلب کرده که به فکر مصیبت کربلا نیستند و آنجا بود که دریافتم امام چقدر عمیق و حکیمانه و دوراندیشانه ، برنامه ریزی و محاسبه کرده بودند. مسلما هیچ عاملی ممکن نبود مثل روضه ی فیضیه و موقعیتی که به مناسبت محرم پیش آمده بود، بتواند مردم را بیدار کند و دستگاه را رسوا و منکوب کند.))⁽⁵⁸⁾

این منبر در شهر خیلی صدا می کند و صبح فردا در مجلس دیگری که در منزل شخصی تشکیل شده بود، جمعیت عظیمی می آیند و آن جا نیز مسایل روز مطرح می شود. حجت الاسلام آقا سیدعلی تعریف می کند که : روحانی مشهوری در بیرجند بود به نام تهامی که آن روز

به من گفت با اینکه من در این شهر از همه مطلع ترم اما این گونه مسایل را نمی دانستم و اگر غیر از شما کس دیگری می گفت باور نمی کردم و در هیچ جریانی این همه گریه نکرده ام.⁽⁵⁹⁾

شهر بیرجند در این دو روز بشدت منقلب شده و مردم آمادگی خاصی پیدا کرده بودند.

صبح روز نهم)) تاسوعا((، آقای حجت الاسلام سیدعلی خامنه ای منبر داغی می روند و اوضاع به گونه ای می شود که عوامل رژیم بشدت نگران می شوند. با این که در روزهای تاسوعا و عاشورا معمولاً روحانیون را دستگیر نمی کردند؛ ولی از شدت وحشت، ایشان را دستگیر می کنند، و این اولین بازداشت آقا بود.

آثار این فعالیتها و پیامها به گونه ای بود که در محرم آن سال، مشهد پس از تهران، بیشترین دردسر را برای رژیم فراهم کرد. و به همین علت، طاغوت با حضرت آقای خامنه ای که رسول آن پیامها بود و خود نقش اساسی در قیام مردم داشت، با شدت و خشونت برخورد کرد که تا آن موقع، سابقه نداشت با روحانیون این گونه رفتاری شود؛ یعنی ابتدا ایشان را به ساواک و از آن جا به زندان مخروبه ای در دژبان می برند که حتی از وسایل اولیه زندان هم محروم بود. تهدید هم می کنند که ریش ایشان را خشک خواهند تراشید!! ولی بعد تصمیمشان عوض می شود و با ماشین، محاسن ایشان را می تراشند.

از بیرجند که ما را بازداشت کرده بودند اصرار می کردند که ما را به مشهد بفرستند. به من گفته شد که مشهد، زندان پر است (بعد از قضیه 15 خرداد) و اینقدر بازداشت، گفتند که در زندان جا نیست و زندانیان را در نقطه ی دیگری که خیلی بد است بردند و شما را هم به آنجا می خواهند ببرند اصرار هم زیاد بود که من را به آنجا ببرند ولی دوستان من در بیرجند نمی گذاشتند که من را از بیرجند حرکت بدهند. البته من در بیرجند تحت نظر بودم، اول مرا گرفتند بعد تحت نظر قرار دادند تا بالاخره وقتی که می خواستند بنده را بیاورند یعنی اصرار دستگاههای مشهد غالب شد و مرا به طرف مشهد راه انداختند به من گفته بودند که در مشهد ریش روحانیون را خشک می تراشند و بنده در بین راه ریشم را می کشیدم که پوست صورتم به فشار زیاد عادت کند که اگر خشک تراشیدند بتوانم تحمل کنم. بعد که من را به مشهد آوردند و به زندان بردند یک وقت دیدم سلمانی به اطافی که من بودم آمد (البته در اطاق تنهایی بودم ولی سلول نبود اطاق بزرگ بود) تا سلمانی وارد شد من گفتم الان است که با تیغ ریشم را خشک می تراشد. دیدم عوض تیغ ماشین بیرون آورد من خیلی خوشحال شدم، باز گفتم شاید ماشین آورده که سرم را بزند بعد ریشم را با تیغ می زند. یک وقت ماشین را روی صورتم گذاشت و بنا کرد تراشیدن. بی اختیار از خوشحالی خنده ام گرفت، شروع به خندیدن کردم. سلمانی تعجب می کرد که وقتی ریش همه ی آخوندها را می تراشند اوقاتشان تلخ می شود و ممانعت می کنند، این یکی دارد می خندد و علت خنده ی من این بود.⁽⁶⁰⁾))

حجت الاسلام سیدعلی، درباره ماجرای پس از تراشیدن محاسن ایشان، می گویند:

پس از این کار، هنگامی که داشتیم می رفتم صورتم را بشویم ستوانی متکبر و خودخواه شروع به تمسخر کرد و با خنده بلند می گفت: دیدی ریشت را تراشیدم. با آرامش گفتم: بدم نشد، خیلی وقت بود چانه ام را ندیده بودم.⁽⁶¹⁾

معلوم است که این به مسخره گرفتن ساواک و فشارهای آن چقدر رژیم را درهم می شکست و تحقیرش می کرد. در این دوره زندان، ایشان را مجبور به بیگاری در پادگان می کنند. فرقان و بیل و کنگ به دستشان دادند تا زمین را کنده و صاف نماید و علفها را با دست بکنند! این رفتار با روحانیون تا آن زمان سابقه نداشت و ناشی از عصبانیت رژیم و عوامل او از این روحانی شجاع و مبارز بود.

در اسناد منتشر شده، جریان بازداشت و زندانی شدن معظم له و شجاعت ایشان در برخورد با مأموران شهربانی و ساواک، به این شرح ثبت شده است:

((صبح روز نهم (روز تاسوعا) آیت الله خامنه ای به نحو بسیار رسا و استوار سخنرانی کرد و موجب نگرانی عوامل رژیم شد. براساس گزارش شهربانی بیرجند در یازدهم خرداد 1342، ایشان در حسینیه راغبی گفتند)) : علت فقر و بیچارگی مردم این است که حتی رادیو و تبلیغات و جراید و مطبوعات در اختیار عده ای است که حقوق مردم را خورده و آنان را برای باربری عادت دادند. اگر می ترسید، بگوئید! من که از خیلی آرزوها گذشته ام ؛ می گویم و بحث من دنباله دارد . ((ولی این سخنرانی دوام نیلورد و آیت الله خامنه ای بازداشت شد. در آن زمان چون بیرجند اداره ساواک نداشت ، پرونده ایشان توسط شهربانی تنظیم شد و خود وی تحت نظر قرار گرفت . آیت الله خامنه ای در بازجویی اظهار داشت)) : چون یک نفر محصل علوم دینی مجردم و بدون علاقه مادی می باشم ، بنابراین داشتن آرزوی زیاد در دل احمقانه است . بدبختی ما این است که مردم جرات اظهار نظر ندارند ولی من اظهار می کنم .))

ساواک خراسان از شهربانی بیرجند خواست تا آیت الله خامنه ای را بازداشت کرده و تحویل نیروهای امنیتی دهد . دوستان آیت الله خامنه ای در بیرجند اصرار داشتند که ایشان را از بیرجند حرکت ندهند چون زندان مشهد پر بود و جای مناسبی برای زندانی شدن نبود تا این که بالاخره اصرار دستگاههای مشهد غالب شد و ایشان را به مشهد فرستادند . سروان صارمی از شهربانی مشهد خواست تا زندانی به هنگ ژاندارمری معرفی گردد و از بدرقه او با اتوبوس - به عذر این که ممکن است بین راه تظاهرات رخ دهد خودداری شود و ایشان به وسیله مأمورین ژاندارمری با جیب شهربانی اعزام گردد . براساس گزارش شهربانی خراسان ، آیت الله خامنه ای ساعت 22 روز 19 خرداد، همراه مأمورین بدرقه وارد مشهد شد و صبح روز بیست تحویل ساواک خراسان گردید .

شهربانی مشهد پس از انتقال آیت الله خامنه ای به مشهد، طی گزارشی به استانداری خراسان ، درباره فعالیت ایشان در استان خراسان نوشت : طبق گزارش شماره 1342/3/12-5/203 شهربانی بیرجند، آقا سیدعلی ، فرزند حاجی سید جواد خامنه ای ، محصل مدرسه حجتیه قم ، 24ساله ، برای وعظ به آنجا آمده و در منبر از جریانات قم و ایراد ضرب به علما بیاناتی ایراد نموده و اذهان عمومی را تحریک کرده است ؛ نامبرده دستگیر و تحت نظر می باشد . ((62))

اگرچه حدود 10 روز این دوره زندان بیشتر به طول نکشید اما تجربه ای از زندان برای آقا سیدعلی جوان بود. ایشان در این زمینه می گویند:

بد نبود، تجربه جدیدی بود. یک دنیای جدیدی بود. با ساواک ، با بازجوییها و دعوایها و اوقات تلخیها، اهانتهای شدید و خلاصه ناراحتیهای مبارزه . ((63))

حجت الاسلام آقا سیدعلی ، پس از آزادی از زندان ، دوباره به مبارزه پرداخته و با دوستان قرار می گذارند هر کدام به یک نقطه از کشور بروند و حقایق را افشا کنند .

این سفرها و حرکت دسته جمعی ، آن هم پس از 15 خرداد 1342 و بازداشت حضرت امام ، بسیار ارزشمند بود و دامنه آن که بیشتر شهرها و روستاها را در بر می گرفت ، رژیم را مستاءصل و وحشتزده کرد، لذا عکس العمل شدیدی نشان داد .

ماه رمضان سال 1342 که مصادف با بهمن و سالگرد رفراندم قلبی شاه بود، امام خمینی (رحمه الله علیه) در حبس بودند؛ اما در غیاب ایشان ، روحانیت و بخصوص شاگردان نزدیک امام ، به فعالیت پرداختند و برای آگاهی دادن به مردم ، به اطراف کشور رفتند .

حجت الاسلام سیدعلی در)) کرمان ((دو، سه روزی به سخنرانی ، دیدار و مذاکره با علما، طلاب و افراد مبارز می پردازند و سپس به زاهدان ((می روند. در زاهدان ، در مسجد جامع منبر می روند و استقبال خوبی از سوی مردم می شود. شب شانزدهم رمضان که سالروز

تولد حضرت امام حسن مجتبی (علیه السلام) بود، سخنرانی داغ و پرشوری ایراد کرده، و بصراحت مسائل را مطرح می کنند بطوری که همان شب توسط ساواک، دستگیر و با هواپیما به تهران فرستاده می شوند.

در تهران، ایشان را به زندان ((قزل قلعه)) تحویل می دهند و حدود دو ماه این زندان طول می کشد که مدتی به صورت انفرادی و همراه با توهین و شکنجه های شدید بود.

با وجود این، پس از آزادی، اولین اقدام ایشان که نشاندهنده شجاعت معظم له است، رفتن به دیدار امام بود. آن زمان رژیم شاه تحت فشار علما و مردم، ناچار شده بود حضرت امام را از زندان آزاد نماید ولی در منزلی واقع در ((قیطریه))، که زندان محترمانه !! حساب می شد، ایشان را تحت نظر داشت. امام در این دیدار، با ایشان خیلی ملاحظت می کنند. دیدار مقتدا و رهبر، حجت الاسلام سیدعلی را ذوق زده می کند؛ به طوری که از شادی گریستند و خستگی از نشان بیرون شد.⁽⁶⁴⁾

پس از دیدار با امام و مقتدای خویش به قم می روند. در قم معظم له همراه ده نفر دیگر از روحانیون از جمله آیت الله مشکینی، آیت الله قدوسی، آیت الله ربانی املشی، آیت الله ربانی شیرازی، آیت الله مصباح یزدی، حجت الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی، جلسه ای تشکیل داده و درباره ایجاد تشکیلاتی مخفی به مذاکره می پردازند. هدف از این تشکیلات، متشکل کردن کلیه فعالیتهای حوزه علمیه قم و سپس مردم در جهت و خط امام بود. در سال 1344 این تشکیلات لو می رود.

ما در سال 1342 هنگامی که امام در زندان بودند، در قم به این نتیجه رسیدیم که بدون ایجاد یک تشکیلات و سازماندهی نمی توان مبارزه علیه رژیم را گسترش داد و ناکامی ماجرای 15 خرداد ما را در این فکر، استوارتر و مطمئن تر ساخت. این بود که در صدد برآمدیم تشکیلاتی را سامان بدهیم که کردیم.

در این تشکیلات یازده نفر عناصر تعیین کننده و اصلی بودند که بعداً قرار شد هر یک از یازده نفر تشکیلات، شاخه ای بوجود آوردند و در حوزه های علمیه سراسر کشور، گسترش دهند و در سایه تشکیلات حوزه علمیه به مسائل خارج از حوزه هم رسیدگی شود.

عنوان و پوششی هم که برایش تدارک دیده بودیم که اگر کشف شد، بر آن حمل کنیم، عبارت بود از ((تجدید نظر در کتابهای درسی حوزه علمیه قم)) و ((کیفیت درسی طلاب)) (می خواستیم وانمود کنیم که به دنبال این ماجرا هستیم. البته بنا نداشتیم چنین گروهی را آشکار کنیم، اما اگر افشا می شد، تحت این پوشش عنوان می گشت. در این تشکیلات البته عده ای از فضلالی قم، من جمله آقایان رفسنجانی، قدوسی و... بودند، بنده و اخوی نیز شرکت داشتیم و جلسات مرتبی تهیه دیده شد و اساسنامه ای نیز تدوین گردید و حق عضویتی هم معین شد و کار پیش می رفت تا آنکه مشکلاتی پیش آمد و از جمله اینکه من دستگیر شدم و بعد به مشهد رفتم، بعضی دیگر از دوستانمان هم دستگیر شدند و این عده یازده نفری حرکت اولیه خود را از دست داد... بهرحال این اولین تجربه بود و اشکالی هم نداشت که چنین شود. چه بسا همین تجربه بعدها ما را دوباره گرد هم کشاند. در سال 1344 به دنبال هجوم به محل کار یا منزل آقای آذری قمی نظر ساواک به تشکیلات ما جلب شد و اکثر افراد شناسایی شدند. بعضی دستگیر شدند و من و آقای هاشمی و آقای مصباح عده ای دیگر هم فراری شدیم. آقای قدوسی را می بردند بازجویی می کردند و دوباره رها می کردند، اما نگه نمی داشتند.⁽⁶⁵⁾

فعالیتای مبارزاتی حجت الاسلام سیدعلی جوان به صورتهای مختلف ادامه یافت.

از جمله نوشتن نامه به مسؤ ولان وقت دولت طاغوت، همراه با سایر مبارزان بود، نمونه آن که به نخست وزیر، هویدا نوشته شده است، در پیوست ملاحظه می فرمایید.

حجت الاسلام سیدعلی، که اینک 24 سال از سن مبارکش می گذرد، در سال 1343 به مشهد باز می گردند. دلیل بازگشت معظم له، به

رغم توصیه های اساتید و دوستان مبنی بر ماندن در قم و آتیه درخشان تحصیل در این شهر مقدس ، بیماری پدر بزرگوارشان بود. حجت الاسلام سیدعلی ضمن بیان این فصل از زندگی خود، تمام توفیقاتی را که خدای متعال در زندگی به ایشان عنایت فرموده است ، حاصل این تصمیم می دانند و این درس بزرگ است برای تمامی کسانی که پیروی از ولایت را در همه ابعاد مد نظر خود قرار داده اند. بد نیست من مطلبی را از خودم برای شما نقل کنم.

بنده اگر در زندگی خود در هر زمینه ای توفیقاتی داشته ام ، وقتی محاسبه می کنم ، به نظرم می رسد که این توفیقات باید از یک کار نیکی که من به یکی از والدینم کرده ام ، باشد.

مرحوم پدرم در سنین پیری ، تقریباً بیست و چند سال قبل از فوتش (که مرد 70 ساله ای بود) به بیماری آب چشم ، که چشم انسان نابینا می شود، دچار شد. بنده آن وقت در قم بودم . تدریجاً در نامه هایی که ایشان برای ما می نوشت ، این روشن شد که ایشان چشمش درست نمی بیند. من به مشهد آمدم و دیدم چشم ایشان محتاج دکتر است . قدری به دکتر مراجعه کردم و بعد برای تحصیل به قم برگشتم ، چون من از قبل ساکن قم بودم . باز ایام تعطیل شد و من مجدداً به مشهد رفتم و کمی به ایشان رسیدگی کردم و دوباره برای تحصیلات به قم برگشتم . معالجه پیشرفتی نمی کرد. در سال 43 بود که من ناچار شدم ایشان را به تهران بیاورم ؛ چون معالجات در مشهد جواب نمی داد. امیدوار بودم که دکترهای تهران ، چشم ایشان را خوب خواهند کرد. به چند دکتر که مراجعه کردم ، ما را مایوس کردند. گفتند:)) هر دو چشم ایشان معیوب شده و قابل معالجه و قابل اصلاح نیست ((. البته بعد از دو، سه سال ، یک چشم ایشان معالجه شد و تا آخر عمر هم چشمشان می دید. اما در آن زمان مطلقاً نمی دید و باید دستشان را می گرفتیم و راه می بردیم . لذا برای من غصه درست شده بود .اگر پدرم را رها می کردم و به قم می آمدم ، ایشان مجبور بود گوشه ای در خانه بنشیند و قادر به مطالعه و معاشرت و هیچ کاری نبود و این برای من ، خیلی سخت بود. ایشان با من هم یک انس بخصوصی داشت ؛ با برادرهای دیگر این قدر انس نداشت . با من دکتر می رفت و برایش آسان نبود که با دیگران به دکتر برود. بنده وقتی نزد ایشان بودم ، برایشان کتاب می خواندم و با هم بحث علمی می کردیم ، و از این رو با من مائوس بود، برادرهای دیگر این فرصت را نداشتند و یا نمی شد.

به هر حال ، من احساس کردم که اگر ایشان را در مشهد تنها رها کنم و خودم برگردم و به قم بروم ، ایشان به یک موجود معطل و از کار افتاده تبدیل می شود، و این مسأله برای ایشان بسیار سخت بود. برای من هم خیلی ناگوار بود. از طرف دیگر، اگر می خواستم ایشان را همراهی کنم و از قم دست بردارم ، این هم برای من غیر قابل تحمل بود؛ زیرا که با قم انس گرفته بودم و تصمیم گرفته بودم تا آخر عمر در قم بمانم و از قم خارج نشوم.

اساتیدی که من از آن زمان داشتم - بخصوص بعضی از آنها - اصرار داشتند که من از قم نروم . می گفتند اگر تو در قم بمانی ، ممکن است که برای آینده مفید باشی . خود من هم خیلی دلبسته بودم که در قم بمانم . بر سر یک دو راهی گیر کرده بودم . این مسأله در اوقاتی بود که ما برای معالجه ی ایشان به تهران آمده بودیم . روزهای سختی را من در حال تردید گذراندم.

یک روز خیلی ناراحت بودم و شدیداً در حال تردید و نگرانی و اضطراب به سر می بردم . البته تصمیم من بیشتر بر این بود که ایشان را مشهد ببرم و در آن جا بگذارم و به قم برگردم . اما چون برایم خیلی سخت و ناگوار بود، به سراغ یکی از دوستانم که در همین چهار راه حسن آباد تهران منزلی داشت ، رفتم . مرد اهل معنا و آدم با معرفتی بود. دیدم خیلی دلم تنگ شده ، تلفن کردم و گفتم:)) شما وقت دارید که من پیش شما بیایم ((گفت:)) بله .((عصر تابستانی بود که من به منزل ایشان رفتم و قضیه را گفتم . گفتم که من خیلی دلم گرفته و ناراحتم و علت ناراحتی من هم همین است ؛ از طرفی نمی توانم پدرم را با این چشم نابینا تنها بگذارم ، برایم سخت است . از

طرفی هم اگر بنا باشد پدرم را همراهی کنم ، من دنیا و آخرتم را در قم می بینم و اگر اهل دنیا باشم ، دنیای من در قم است ، اگر اهل آخرت هم باشم ، آخرت من در قم است . دنیا و آخرت من در قم است . من باید از دنیا و آخرتم بگذرم که با پدرم بروم و در مشهد بمانم . یک تامل مختصری کرد و گفت)) : شما بیا یک کاری بکن و برای خدا از قم دست بکش و برو در مشهد بمان . خدا دنیا و آخرت تو را می تواند از قم به مشهد منتقل کند)) .

من یک تاملی کردم و دیدم عجب حرفی است ، انسان می تواند با خدا معامله کند. من تصور می کردم دنیا و آخرت من در قم است . اگر در قم می ماندم ، هم به شهر قم علاقه داشتم ، هم به حوزه ی قم علاقه داشتم ، و هم به آن حجره ای که در قم داشتم ، علاقه داشتم . اصلا از قم دل نمی کندم و تصورم این بود که دنیا و آخرت من در قم است .

دیدم این حرف خوبی است و برای خاطر خدا پدر را به مشهد می برم و پهلویش می مانم . خدای متعال هم اگر اراده کرد، می تواند دنیا و آخرت من را از قم به مشهد بیاورد .

تصمیم گرفتم ، دلم باز شد و ناگهان از این رو به آن رو شدم ؛ یعنی کاملا راحت شدم و همان لحظه تصمیم گرفتم و با حال بشاش و آسودگی به منزل آمدم . والدین من دیده بودند که من چند روزی است ناراحتم ، تعجب کردند که من بشاشم . گفتم)) : بله من تصمیم گرفتم که به مشهد بیایم ((. آنها هم اول باورشان نمی شد، از بس این تصمیم را امر بعیدی می دانستند که من از قم دست بکشم . به مشهد رفتم و خدای متعال توفیقات زیادی به ما داد. به هر حال ، به دنبال کار و وظیفه خود رفتم . اگر بنده در زندگی توفیقی داشتم ، اعتقاد این است که ناشی از همان بری است که به پدر، بلکه به پدر و مادرم انجام داده ام . این قضیه را گفتم برای این که شما توجه بکنید که مسأله چقدر در پیشگاه پروردگار مهم

است. (66)



رهبر معظم انقلاب اسلامی در مجلس پدر روز گوارتان

حجت الاسلام سیدعلی ، روحانی جوان ، فاضل و مبارز، در مشهد، در کنار ادامه تحصیل در درسهای عالی حوزه ، به تدریس و مبارزه و تربیت شاگردان آگاه ، شجاع و انقلابی مشغول می شوند .

حجت الاسلام سیدعلی در مشهد بودند که در 13 آبان سال 1343 رژیم فاسد پهلوی ، شبانه به منزل امام حمله برده و آن حضرت را دستگیر و با یک هواپیمای 130 C-نظامی ، ایشان را از تهران به ترکیه و بعد عراق تبعید کردند. این حادثه ، سرآغاز یک مرحله جدیدی از مبارزه است . حجت

الاسلام سیدعلی ، حرکت علمای مشهد و از جمله خودشان را در آن روز که امام ربوده و تبعید شدند، در خاطرات خود تعریف می کنند. در آن روز بعد از آن که امام به ترکیه تبعید شد، اجتماع بزرگی از علما در مشهد تشکیل گردید تا درباره این حادثه تبادل نظر کرده و برای آن تدبیری بیندیشند. در آن مجلس ، تصمیم بر این می شود که اولاً، همه نمازهای جماعت ، برای مدت یکی ، دو روز تعطیل شود. ثانیاً، فردای آن روز، صبح زود همه علما در مسجد)) گوهرشاد ((متحصن شده و خواسته هایی ، از جمله بازگشت حضرت امام خمینی به میهن

را مطرح کنند. فردا صبح، حجت الاسلام سیدعلی در راه عزیمت به مسجد گوهرشاد، مطلع می شوند که پلیس راه های ورودی به مسجد را بسته و آماده مقابله شده است. با وجود این، ایشان به طرف مسجد حرکت و ملاحظه می کنند که خبر صحت داشته و ماءموران مانع نزدیک شدن افراد به مسجد گوهرشاد می شوند، به همین خاطر قضیه تحسن منتفی می شود.⁽⁶⁷⁾

بر خلاف تصور ما شد

اگرچه با پیشگیری نیروهای نظامی و امنیتی، رژیم شاه توانست اجتماع علما و مردم را در مسجد ((گوهرشاد)) عقیق بگذارد؛ لیکن عناصر انقلابی و روحانیت و علما قدمی به عقب نگذاشتند و حرکت انقلاب را ادامه دادند. حجت الاسلام سیدعلی در ادامه خاطره خود به اجتماع بزرگ منزل)) آیت الله میلانی ((اشاره کرده، نقل می فرمایند که پس از چند روز، اجتماع بزرگی از علمای مشهد به دعوت آیت الله میلانی، در منزل ایشان تشکیل می شود. موضوع جلسه معلوم نبود. احتمال داده می شد که در آن مجلس، آیت الله میلانی در مورد امکان پذیر نبودن مبارزه و بی فایده بودن آن صحبت کنند. حجت الاسلام سیدعلی و بعضی طلاب انقلابی پیش از جلسه، نزد مرحوم ((آقا شیخ مجتبی قزوینی - ((از علمای بزرگ و مبارز و محبوب بین خواص - می روند و احتمال مورد اشاره را با ایشان در میان می گذارند. قرار می شود که اگر آیت الله میلانی چنین حرفی زدند، آقا شیخ مجتبی مخالفت خود را با این حرف اعلام نمایند و حجت الاسلام سیدعلی و طلاب دیگر، از اطراف مجلس او را کمک کنند. لکن برخلاف تصور، آیت الله میلانی نامه ای را که برای حضرت امام به مقصد ترکیه نوشته بودند، در آن جمع مطرح می کنند که در آن به مبارزه با رژیم طاغوتی پهلوی تاءکید شده بود. این نامه با آن محتوای قوی و محکم، باعث خوشحالی حجت الاسلام سیدعلی و طلاب انقلابی و پیرو امام می شود و روح تازه ای در کالبد مبارزان می دمَد و سبب آغاز حرکات زیرزمینی و مخفیانه می شود.⁽⁶⁸⁾

حجت الاسلام خامنه ای همراه با گروهی از علما، در نامه سرگشاده ای به)) هویدا((، نخست وزیر رژیم شاه، ضمن برشماری ظلمهای بی شمار آن رژیم، خواهان بازگشت حضرت امام به ایران شدند.

فعالتهای تدریسی و مبارزه روحانی مبارز، حجت الاسلام سید علی در سالهای 1343 - 1349 ادامه می یابد. در این سالها چندین بار توسط ساواک بازداشت و زندانی می شوند و جلسات درس ایشان تعطیل می گردد؛ اما مبارزه ایشان همچنان تداوم می یابد. ترجمه کتاب)) آینده در قلمرو اسلام ((و نگارش مقدمه این کتاب و پاورقیهای آن، ساواک را بشدت نگران می کند. ساواک، کتاب را در چاپخانه توقیف کرده و دو نفر از مسؤ ولان چاپخانه را بازداشت می کند. اما کتاب از طریق دیگر چاپ و پخش شد. حجت الاسلام سید علی، در پی این حادثه متواری شده، به تهران می آیند و در تهران با آقای هاشمی رفسنجانی مواجه می شوند. جریان از این قرار بود که: در اوایل سال 1345 که در تهران بودم، در خیابان، آقای رفسنجانی را تصادفا دیدم. نمی دانستم که ایشان تهران بودند و خیلی خوشحال شدم. ایشان گفت: فلانی تو راست راست در خیابان راه می روی و نمی ترسی؟

گفتم: چرا بترسم؟

گفت: تو تحت تعقیب هستی.

گفتم: چطور؟ قضیه مشهد را می گویی؟

گفت: نه، همین تهران، قضیه اساسنامه⁽⁶⁹⁾، حاکی از همان گردهمایی هایی بود که از آن یاد کردم. من تازه فهمیدم که قضیه این طور

است و پرسیدم که چه شده ؟

گفت : بله آقای آذری را هم گرفته اند و آقای قدوسی را هم می برند و الان هم ، یک جلسه ای داریم ، بیا برویم . بعد فهمیدیم که ایشان با دو نفر دیگر قرار داشتند و قرار بود اگر اتفاقا با من هم تماس ممکن شد به من هم خبر بدهند که تصادفا آقای رفسنجانی را دیدم .
گفتم : جلسه کجاست ؟ چون هیچ یک از چهار نفر در تهران سرپنجهای نداشتیم که بشود در آن جلسه تشکیل بدهیم .
اینها به نظرشان رسیده بود که بروند مطب دکتر واعظی . دکتر واعظی جزو عناصر بسیار مؤمن بود . دکتوری بود اهل نجف آباد که بعد از انقلاب هم استاندار اصفهان شد . مطب ایشان در خیابان شهپاز (شهادی فعلی) در یک کوچه ای بود نزدیک مدرسه ی علوی . به آنجا رفتیم در اتاق انتظار مطب بدون اطلاع قبلی ایشان که جلسه تشکیل بدهیم . اما دیدم نمی شود . زن و مرد مراجعه می کنند ، مستخدم دارد . بیرون آمدیم در حالی که در تهران به آن بزرگی ، سرپنجهای نمی توانستیم پیدا کنیم که در زیر آن با اطمینان بنشینیم . یکدفعه به ذهن یکی از دوستان آمد که به منزل آقای باهنر که نسبتا همان نزدیکی ها بود ، برویم . منزل ایشان در میدان شاه معدوم (میدان قیام فعلی) کوچه شترداران بود . رفتیم به منزل ایشان ، دو تا اتاق در یک خانه اجاره کرده بود . خانواده اش هم خوشبختانه منزل نبودند و ما در یک اتاق دیگر نشستیم و صحبت کردیم .⁽⁷⁰⁾

حجت الاسلام سیدعلی ، پس از آن دوباره به مشهد باز می گردند و جلسات درس خود را پر رونق تر از پیش برگزار می کنند .
روز 14 فروردین 1346 حجت الاسلام سیدعلی برای چندمین بار در مشهد دستگیر و زندانی می شوند . جریان دستگیری از این قرار بود که در منزل آیت الله میلانی بودند و دو نفر از کسانی که با ساواک ارتباط داشتند ، ایشان را دیده و به ساواک گزارش می دهند و به بهانه کتاب فوق الذکر ایشان را دستگیر می نمایند . این بار زندان ایشان حدود چهار ماه طول می کشد . پس از آزادی ، مجددا در مشهد اقامت می کنند و به کارهای دینی و علمی ، بخصوص به تشکیل کلاسهای درس تفسیر قرآن کریم می پردازند و ضمن آن ، به سازماندهی طلاب مشغول می شوند . در زلزله ویرانگر منطقه ((فردوس)) ، ((کاخک)) ، ((و)) گناباد ((که خرابی و تلفات زیادی به بار آورد ، ایشان با تعدادی از روحانیون ، طلاب و بازاریان به آن سامان رفته و به طور چشمگیری اوضاع را مرتب کردند .
((فکر کردم ما باید یک مشت طلبه بیروانیم که آنها به مبارزه عمیقا معتقد باشند و در خط مبارزه تلاش کنند . بنابراین روی این مسأله کار کردم و با طلبه ها برنامه گذاشته و روی این فکر پیش رفتیم . وقتی که زلزله پیش آمد ، ما از فرصت استفاده کردیم که با بعضی از دوستان تماس گرفتیم ، گفتم می خواهیم برویم فردوس ، بعضی از دوستان استقبال کردند .
آقای طبسی ، شهید هاشمی نژاد و یک مشت بازاری علاقه مند و عده ای از طلاب ، ده الی پانزده تا ماشین و هفتاد الی هشتاد نفر آدم راه افتادیم و به طرف منطقه زلزله زده رفتیم ... آیه الله حاج شیخ علی اصغر مروارید با یک عده ای که به آنجا آمد ، گریه اش گرفت .
وقتی دیدم ما اینطور اوضاع آنجا را مرتب کرده ایم از شوق بنا کرد به گریه کردن ... اوایل که ما آنجا رفته بودیم ، تقریبا حدود ده الی پانزده روز مردم اسم مرا با اسم امام خمینی اشتباه گرفته بودند می گفتند : آقای خمینی آمد و یک گروه از دهات و از راههای دور می آمدند که آقای خمینی را ببینند . در آنجا کاملا معلوم بود که آقای خمینی مال همه است و این طور نیست که فقط ما آقای خمینی را دوستش بداریم . در دهات آنجا و حتی در روستاهای دوردست ، آقای خمینی اسمش یک اسم محبوب است .

بالاخره اسم من جا افتاد و مردم شناختند که من هستم ، خیلی جالب بود ، دولت به شدت دستپاچه شد . یک واحد ژاندارمی آنجا بود .
شهریانی به زور می خواست ما را اخراج کند ، ما را تهدید کردند و گفتند : اگر نروید به زور بیرونتان می کنیم ؛ ما گفتیم نمی رویم ؛ دوستان ترسیدند . من گفتم نباید بترسیم زیرا در وضعی که ما داریم ترس معنی ندارد و علتش هم این است که ما برای کمک به مردم آمده ایم و همه امکانات مردم در دست ماست ؛ شیر و خورشید هیچ چیز ندارد و هیچ چیز نمی خواهد بدهد ؛ داشته باشد هم نمی دهد . عملا همینطور

شد. مامورین اعزامی طاغوت نتوانستند مقاومت کنند و برگشتند و ما به کار ادامه دادیم.⁽⁷¹⁾

فعالتهای علمی و تدریسی و خدماتی و مبارزاتی حجت الاسلام خامنه ای، به تدریج ایشان را به صورت محور مبارزه در مشهد مطرح ساخت، بطوری که از اقصی نقاط ایران مانند اصفهان و کرمان و یزد و تهران ایشان را برای سخنرانی دعوت می نمودند. سخنرانیهای ایشان به خصوص در انجمنهای اسلامی تحصیل کرده ها و هیئاتهای مذهبی مانند انصارالحسین در تهران و طرح دیدگاههای انقلابی اسلام و لزوم مبارزه و جهاد و بیان مسایل روز، تأثیر به سزایی در بیداری مردم داشت. از جمله می توان به سخنرانیهای ماه رمضان در مدرسه شیخ عبدالحسین بازار تهران در سال 1348 با عنوان)) شرایط و پایه های انقلاب ((اشاره کرد که در این سلسله سخنرانیها، به صراحت در حدود بیست و چند روز درباره انقلاب صحبت فرمودند. علاوه بر این سخنرانیها، ترجمه کتاب)) صلح امام حسن (علیه السلام ((،)) مسلمان در نهضت هندوستان ((و کتابهای دیگر، در پرورش انقلابی جوانان کارساز بود.

در سال 1346، ایشان را در قم در ارتباط با همین کتابها دستگیر نمودند، اما همان روز بدلیل نداشتن مدرک، آزاد شدند.⁽⁷²⁾ حجت الاسلام)) سید محمدرضا سعیدی((، پس از سالها مبارزه، در تاریخ 20 خرداد 1349 به دست عوامل رژیم شاه به شهادت می رسد و آیت الله خامنه ای که با ایشان هم‌رزم بودند، در برگزاری مراسم و بزرگداشت آن شهید، تلاش زیادی می کنند. در سال 1349 پس از فوت مرحوم)) آیت الله حکیم((، در ارتباط با تبلیغ خط امام و مرجعیت ایشان، حجت الاسلام خامنه ای دستگیر شدند و مدت بیش از چهار ماه زندان ایشان طول می کشد. پس از آزادی، دوباره به فعالیت می پردازند. از جمله در تهران، انجمن اسلامی مهندسين در محرم سال 1349 در شبهای تاسوعا و عاشورا درباره حدیث)) من رأى سلطان جائرا ((...سخنرانی بسیار پرشور و حماسه ای ایراد می کنند که همه را تحت تأثیر قرار می دهد.⁽⁷³⁾

پس از آن، گروه های مسلح زیرزمینی، با ایشان تماس گرفته و در ارتباط با همین گروه های مسلح، در سال 1350 پس از عملیات انفجار دکلهای برق هنگام برپایی جشنهای دوهزار و پانصدمین سال ستمشاهی، ایشان دستگیر و این بار تحت شکنجه های شدید قرار می گیرند و در سلولی تاریک و نمور و بدون هیچ گونه روشنایی زندانی می شوند. عوامل سازمان ساواک شاه، به رغم فشارهای زیاد، با مقاومت دلیرانه این روحانی شجاع و آزاده روبه رو می شوند و نمی توانند از او چیزی به دست آورند، و بناچار پس از پنجاه و چند روز (حدود دو ماه) ایشان را آزاد می کنند.

ایشان پس از آزادی، مجدداً به فعالیت مشغول می شوند. این بار مسجد امام حسن مشهد، که آن موقع مسجد کوچکی بود، به پایگاه های فعالیت ایشان اضافه می شود و حجت الاسلام خامنه ای در آن به اصرار عده ای از علاقه مندان به اقامه جماعت و درس تفسیر می پردازند. و بدین ترتیب علاوه بر ارتباطهای مخفی و محدود، ارتباط مستقیم شبانه روزی از طریق مسجد با توده های مردم نیز برقرار می شود.

پس از مدتی، از ایشان برای امامت جماعت مسجد)) کرامت ((نزدیک)) باغ نادری ((مشهد که یکی از شلوغ ترین و حساس ترین نقاط این شهر است، دعوت می شود بعد از چندی که از امامت حجت الاسلام خامنه ای در این مسجد گذشت، به دلیل ازدحام و استقبال شدید مردم از برنامه های ایشان، از طرف ساواک این مسجد را برای مدتی تعطیل می کنند.

این فعالیت که خیلی اثر داشت، مورد توجه همه قرار می گرفت؛ بخصوص استاد مطهری و حجت الاسلام باهنر در سفری که به مشهد داشتند، بسیار خوشحال شده بودند و تحت تأثیر برنامه این مسجد قرار گرفته بودند.

مرحوم)) آیت الله طالقانی ((بطور صریح می گفتند که آقای خامنه ای امید آینده است، مشهد که می روید، حتماً با ایشان دیدار نمایید.

در سال 1350، برای پنجمین بار حجت الاسلام خامنه ای دستگیر و زندانی می شوند. برخوردهای خشونت آمیز ساواک در زندان، نشان می دهد که دستگاه از پیوستن جریانهای مبارزه مسلحانه به کانونهای تفکر اسلامی، بشدت بیمناک شده است و بین این مبارزات و فعالیت‌های فکری و تبلیغاتی حجت الاسلام خامنه ای در مشهد و تهران ارتباطی قابل است.

در سالهای 1350 - 1353، فعالیت‌های اسلامی و مبارزات انقلابی و پنهانی در مشهد، بر محور تلاشهایی که در سه مسجد کرامت، امام حسن (علیه السلام) و میرزا جعفر انجام می گرفت، دور می زد. حجت الاسلام خامنه ای، در این سه مسجد، درسهای تفسیر و ایدئولوژی دایر کرده و هر هفته هزاران نفر را با تفکر ناب و انقلابی اسلام آشنا می کردند و آنها را برای فداکاری و مبارزه بی قرار می ساختند. به همین دلیل بود که این مراکز مورد یورش وحشیانه ی ساواک قرار گرفت و تعطیل شد، و بسیاری به جرم شرکت در این کلاسها یا کارگردانی جلسات آن بازداشت و بازجویی شدند. حجت الاسلام خامنه ای، در کنار مجالس عمومی مردم در این مساجد، اقدام به تشکیل جلسات کوچک و خصوصی هم کردند و در چنین جلساتی، آزادانه و بی پرده تر به افشاگری پرداختند.

آیت الله هاشمی گنابادی درباره فعالیت‌های معظم له در مساجد مشهد و تاثیر آن بویژه در قشرهای جوان و دانشجوی، می گویند:
(در مشهد مسجدی معروف به)) مسجد ترکها ((در بازار بزرگ بود که مرحوم پدر ایشان در آنجا نماز می خواندند. متأسفانه سالش درست یادم نیست. مقام معظم رهبری در مسجد تفسیر می گفتند. ما سه نفر بودیم که به جلسه تفسیر ایشان می رفتیم. مقام معظم رهبری آن جلسات را ادامه دادند و کم کم تعداد شرکت کنندگان بیشتر شد. سپس آن جلسه به دانشگاه علوم رضوی، واقع در مدرسه)) میرزا جعفر ((- که یکی از حوزه های علمیه کهن مشهد است - منتقل شد. با آمدن مقام معظم رهبری به این مدرسه، دیگر طلبه ها هم از این جلسه استقبال کردند و یادم هست که ایشان سوره های)) توبه ((،)) انفال ((و بخشی از سوره)) یونس ((را تفسیر می کردند؛ سوره هایی که موضوعات کاربردی زیادی دارد. ایشان روزهای پنجشنبه و جمعه تفسیر می کردند.
یادم هست وقتی مقام معظم رهبری بخشی از سوره یونس را تفسیر می کردند، مدرسه مملو از فضلا و طلاب پرحرارت و جوان می شد و باشتیاق استفاده می کردند.

پس از مدتی، ساواک جلسات مقام معظم رهبری را ممنوع کرد. اما ایشان در یک مسجد کوچک - واقع در پایین خیابان - مسجد)) قبله ((تحت عنوان)) باب حادی عشر ((این جلسات را برگزار کردند. تا آن جایی که یادم هست، این جلسات، یکی دو هفته بیشتر ادامه نیافت و ساواک آن جا را هم تعطیل کرد...

یادم هست هم در مسجد کرامت و هم در مسجد امام حسن (علیه السلام) واقع در خیابان دانش، تفسیر قرآن داشتند. روال ایشان این بود که یکی از قاریان خوب به نام آقای)) فاطمی - ((که اکنون از قاریان بین المللی هستند - ابتدا آیات مورد نظر مقام معظم رهبری را قرائت و سپس ایشان آنها را تفسیر می کردند⁽⁷⁴⁾. آیات، جهت دار بود. مسجد کرامت تقریباً چیزی حدود سیصد، چهارصد نفر ظرفیت داشت که مملو از جوانان، طلبه های فاضل و دانشگاهیان می شد. بازاربیهی انقلابی و باسواد هم حضور می یافتند. یادم هست یکی از بازاربها می گفت)) : من از ساعت چهار بعد از ظهر می آیم و جا می گیرم تا تفسیر ایشان را گوش کنم.))
مقام معظم رهبری، در مسجد امام حسن (علیه السلام) تفسیر نهج البلاغه هم داشتند. درس ولایت را در این جا شرح و بسط دادند و در کتابی به نام)) طرح ولایت ((خلاصه شد و هر جلسه به صورت جزوه در اختیار مشتاقان قرار می گرفت. هر جلسه ای که تمام می شد، در جلسه بعد، دانشجویان و شرکت کنندگان، درس جلسه پیش را کنفرانس می دادند.
ایشان فعالیت‌های گسترده ای در زمینه شناساندن طاغوت زمان داشتند. هرگز در شورانیدن مردم علیه رژیم و تنویر افکار عمومی، احساس

خستگی نمی کردند. جلسات خصوصی با بازاریها، دانشگاهیان و افراد انقلابی برای شناساندن افکار انقلابی حضرت امام (رحمه الله علیه) همیشه برپا بود. من خودم شاهد بودم که بی امان، خستگی ناپذیر و همیشه با تعمق، تدبیر و برنامه ریزی، انسانهای وارسته و انقلابی تربیت می کردند و تحویل جامعه می دادند و بابت همین فعالیتها هم چندین بار زندان افتادند و تا پای جان ایستادگی کردند.⁽⁷⁵⁾

طلاب جوانی که در این جلسات پرورش می یافتند، به شهرستانها گسیل می شدند و آتش مقدس انقلاب اسلامی را در حوزه ای وسیعتر منتقل می نمودند.

حجت الاسلام خامنه ای با استفاده از یک فرصت استثنایی، جلسه بزرگ درس ((نهج البلاغه)) را به طور هفتگی در مسجد امام حسن (علیه السلام) مشهد دوباره دایر می کنند و جزوه های پلی کپی شده این کلاسها به نام ((پرتوی از نهج البلاغه)) دست به دست می گشت و مورد استقبال جوانان قرار می گرفت⁽⁷⁶⁾.

فعالتهای حجت الاسلام سیدعلی که در این سالها روحانی مبارز پخته ای در سنین 32 سالگی است، در مسجد کرامت و مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام)، خود فصلی از مبارزات معظم له را به خود اختصاص می دهد و خاطرات جالبی از این فعالیتها را در صحبتهای خود مطرح کرده اند که به قسمتی از آن اشاره می کنیم:

من قبلا امام جماعت مسجد دیگری به نام مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام) بودم که نزدیک منزلان، در یک خیابان نسبتا خلوت و تا یک حدودی هم دور افتاده بود. در آغاز کار که آن جا نماز را شروع کردم، مرا دعوت کردند برای امام جماعت آن مسجد. ساختمان آن جا عبارت بود از یک اطاق کوچکی و نمازگزاران، و مستمعینش هم دو، سه صف پنج، شش نفره را تشکیل می دادند، که از پیر مردها و آدمهای متوسط آن حوال و حوش مسجد بودند. یک باربر بود به نام ملا حاجی حاضر از رفقای همان مسجد است، یک قهوه چی نزدیک مسجد بود، یک شاگرد مکانیک و بقیه هم از همین قبیل بودند و غالبا هم مسن بودند. سازنده مسجد هم یک حاجی خیر و همسایه ی مسجد بود و به طور خلاصه، شاید عده ای حدود بیست نفر می شدند. وقتی من رفتم آن جا، شب اول یا شب دوم، سوم که نماز خواندیم. از جای خود بلند شدم، رو کردم به مردم، گفتم ((با این چند شبی که ما این جا دور هم جمع شدیم، یک حقی شما به گردن من پیدا کردیم و یک حقی هم من به گردن شما پیدا کرده ام. اما حق شما به گردن ما این است که من یک قدری برای شما حرف بزنم و حدیثی، چیزی برایتان بخوانم. حق من هم به گردن شما این است که شما آن حرفهای مرا گوش کنید و یاد بگیرید، و لذا من حق خودم را عمل می کنم. آیا شماها هم حاضر هستید حق خودتان را ادا کنید؟)) (خیلی خوشحال شدند و گفتند آری. در طول مدت خیلی کمی، این مسجد کوچک از جمعیت پر شد؛ به طوری که دیگر جا تنگ شد و همان حاجی که همسایه ی مسجد بود، همت کرد از عقب مسجد، یک مقداری به آن اضافه کرد و مسجد بزرگتر شد، و در مدت شاید دو، سه ماه، آوازه این مسجد در مشهد، بخصوص در میان جوانها پیچید؛ به طوری که وقتی مسجد کرامت که بهترین و بزرگترین مسجد محله در مشهد محسوب می شود، ساخته و آراسته و کامل شد. بانی و کسبه ی دور و بر آن مسجد، مناسب دیدند بنده را که در آن مسجد پیشنماز بودم، ببرند در مسجد کرامت، تا آن مسجد دارای اجتماع خوبی بشود و همین طور هم شد.⁽⁷⁷⁾ مرا بردند آن مسجد، و اجتماع زیادی در آن جا تشکیل شد که شما مثل این که آن جا بوده اید و اجتماعات آن مسجد را مشاهده کردید،⁽⁷⁸⁾ که واقعا یک حرکت فکری در بین قشرهای متوسط ایجاد شد.

قبل از آن، من با دانشجویان ارتباطات زیادی داشتم. کلاسهای متعددی برای جوانها و دانشجویان و طلبه ها برقرار کردم، لکن قشرهای متوسط شهر و مردم کوچه و بازار که از مسائل انقلاب، بخصوص مسایل بنیانی انقلاب، چندان اطلاعی نداشتند، از سال 42 وقتی مسایل همه گیر شد و چند سالی از مسجد کرامت گذشته بود، مجددا به حفظ فضای انقلاب، یک تحولی در مشهد به وجود آوردند. البته مسجد کرامت، خاطرات زیادی دارد که از جمله به من اطلاع دادند که از ساواک اعلام کرده اند، دیگر حق ندارم بروم مسجد کرامت و بعد از

مدتی که در آن مسجد رفت و آمد داشتم و شاید هر هفته، شش شب آن جا صحبت می کردم و اجتماع زیادی در آن جا تشکیل شد. بالاخره ساواک آن جا را تعطیل کرد و برگشتم مجدداً به مسجد امام حسن (علیه السلام)؛ منتها دیگر مسجد امام حسن گنجایش جمعیتی که با من بودند را نداشت، لذا اهل محل و همان حاجی سابق الذکر - که خدا ان شاءالله او را حفظ کند، مرد خیر و خوبی بود - او همت کرد و یک مسجدی بزرگتر از مسجد کرامت در همان محل مسجد امام حسن به وجود آورد که الان آن مسجد هست.⁽⁷⁹⁾

حجت الاسلام والمسلمین)) عبدالرضا ایزد پناه ((سردبیر مجله حوزه) که افتخار شاگردی چندین ساله ایشان را دارند، درباره فعالیتهای انقلابی معظم له در زمان طاغوت می گوید:

آیت الله خامنه ای به جهاد و مخالفت علیه طاغوت، شهره شهر (مشهد) بود. اطرافیان و مریدانشان، سید جمال را در سیمای او می دیدند. در دانشگاه و بین روشنفکران، افتخار حوزه ها بود و در حوزه علمیه، بیدارگر و احیاگری غریب. وقتی به آن سالها بر می گردم و چهره او را در ذهنم می آورم، گویا شیرینی بود در قفس؛ با خشمی مقدس علیه طاغوت زمان. با تمام فشارها و محدودیتهایی که ساواک مشهد بر او وارد کرد، نتوانست از جهاد بازش دارد. سخنرانی او ممنوع بود؛ ولی او با ایجاد محفل درسی، تفسیر قرآن: نهج البلاغه و... طلاب و دانشگاهیان را با مایه های انقلابی و زندگی ساز اسلام آشنا می کرد. او کانون مبارزه در مشهد بود. بعدها تشکلهای مخفی ایجاد کرده بود؛ هم در سطح عالمان بالای حوزه، هم در سطح طلاب و مدارس و هم در بازار و دانشگاه؛ حتی در ادارات و ارتش نفوذ کرده بود و اعلامیه ها توسط آنها پخش می شد و تحرکات مشهد از همین تشکلهای مایه می گرفت. حتی گروه های مسلحانه ای چون گروه)) والعصر ((را هدایت می کرد که اعضای آن بعدها دستگیر شدند.⁽⁸⁰⁾

حجت الاسلام سیدعلی ارتباط زیادی با قشر دانشجو داشتند و علاوه بر آشنا کردن آنان با معارف اسلامی و حقایق دین، و انگیزش روح جهاد و مبارزه با رژیم طاغوتی پهلوی، در اصلاح اخلاق و رفتار، و دمیدن روح تقوا در آنان نیز تلاش گسترده ای داشتند و در هر دو بعد، موفق به تأثیرگذاری عمیق در مخاطبان خود شدند.

این فعالیتهای موجب شده بود که ساواک ایشان را تحت مراقبت ویژه بگیرد و همواره با احضار به ساواک، مورد بازجویی قرار داده یا منزل ایشان را محاصره و از رفت و آمد افراد ممانعت به عمل آورد و بتدریج درسهای ایشان را نیز با زور تعطیل کند. و بالاخره هم در آذر ماه سال 1353 ایشان را دستگیر نموده، به تهران آورده و در زندان و شکنجه گاه مخوف ساواک، یعنی کمیته مبارزه با خرابکاری، به طور انفرادی محبوس می کنند.

((سال 53 برای من یادآور حرکت علوی کوبنده است. ساواک مشهد که نمی توانست آن مرکز عظیم تبلیغاتی (مسجد کرامت) را، کانون تبلیغات انقلابی ببیند و تحمل کند، در فکر چاره بود. بارها مرا احضار و تهدید کردند. همواره جاسوسهای خود را در اطراف خانه و مسیر من گماشتند. افراد بسیاری از نزدیکان و دست اندرکاران فعالیتهای سیاسی و تبلیغاتی مرا، بازداشت کردند. احساس کرده بودند که این تلاش عظیم تبلیغاتی، نمی تواند از فعالیتهای سیاسی پنهان و جدا باشد. کوشیدند ارتباطات مرا کشف کنند و بالاخره در دی ماه 53، ناگزیر شدند با یورش به خانه ام مرا بازداشت و بسیاری از یادداشتهای و نوشتجات مرا ضبط کنند. این ششمین و سخت ترین بازداشت من بود. به تهران و به زندان کمیته مشترک در شهربانی فرستاده شدم و مدتها در سلولی، با سخت ترین شرایط و همواره با بازجوییهای دشوار، در وضعی که فقط برای آنان که آن شرایط را دیده اند، قابل فهم است؛ نگهداشته شدم.

در این بازداشت نیز، مانند سال 50 چون ساواک ارتباط من با تلاشهای پنهانی و نقش مرا در گردآوری نیروهای ضد رژیم و بسیج آنها را جدی می گرفت، شدت عمل و خشونت جدی به خرج داد.⁽⁸¹⁾

این دوره از زندان ، حدود هشت ماه به طول انجامید و تمام این مدت ، در سلولهای انفرادی یا دو، سه نفره ، همراه با شکنجه های شدید گذشت.

زندان و شکنجه را با یاد خدا، خواندن قرآن و دعا، تحمل می کردند و مأموران رژیم از به زانو در آوردنشان مأیوس و ناکام می ماندند. ((من در زندان طاغوت ، کسانی را می دیدم که شکنجه می شدند و به سلول بر می گشتند. ما هم شکنجه می شدیم و برمی گشتیم . من یا امثال من که بر می گشتند، متوسل می شدند به قرآن ، به دعا و شکوه ی به خدا، و خودشان را تسلا می دادند، دلهاشان خالی می شد و راحت می شدند. من غصه ام می شد به حال آنهايي که نمی توانستند این کارها را بکنند. می گفتم ؛ بیچاره بی خداها! واقعا بیچاره کسی که خدا ندارد.)) (82)!

شهید رجایی درباره وضعیت زندانهای کمیته ، شکنجه هایی که به حجت الاسلام خامنه ای وارد می شد و مقاومت ایشان می گوید: آن سال که من کمیته را می گذراندم (سال 53)، واقعا جهنمی بود. در تمام کمیته ، شبها تا صبح ، فریاد آه و ناله بود. صبح هم تا شب همین طور، آن آیه (ثم لایموت فیها و لایحیی) تصدیق می شد.

افرادى که آن جا بودند، نه مرده بودند و نه زنده ؛ برای این که آنها را آن قدر می زدند تا دم مرگ و باز دو مرتبه می زدند، و مقداری رسیدگی می کردند تا حال شخص نسبتا بهبود می یافت و دو مرتبه همان برنامه اجرا می شد.

در کمیته ، انواع شکنجه ها را می دادند... سلولی که بودم و از آن جا به دادگاه می رفتم ، سلول 18 بود. در سلول 20 آقای خامنه ای زندانی بود.

من در سلول مورس زندان را یاد گرفته بودم ، اکثرا با سلولهای مجاورم ، از طریق زندان مورس ، اخبار را می دادیم و می گفتیم.

از جمله ، اخبار را به سلول پهلویی می دادم و آن هم می داد به آقای خامنه ای و...

خاطرم هست که آقای خامنه ای را ریشش را تراشیده بودند و برای تحقیر، سیلی به صورتش زده بودند. و ایشان هم مقاوم و محکم ، بلوز زندان را به صورت عمامه به سرشان می بستند و رفت و آمد می کردند. من یک روزی در دستشویی بودم که با حالت شادی و شغف با ایشان روبه رو شدم.

حجت الاسلام خامنه ای نیز در توصیف شهید محمدعلی رجایی (رئیس جمهور محبوب ملت ایران که در حادثه انفجار نخست وزیری در 8 شهریور 1360 ، همراه با محمدجواد باهنر، نخست وزیر، به دست عوامل منافق به شهادت رسید) و مقاومت او در زندانهای رژیم طاغوتی ، همین بخش از خاطره شهید رجایی را به این صورت مطرح می کنند که ، مقاومت مرحوم شهید رجایی را در سال 1353 و 1354، در زندان شهربانی تهران به چشم خود دیدم . من چند ماهی همسایه سلول ایشان بودم و از نزدیک ، مقاومت وی را مشاهده کردم . به قدری بر این مرد مقاوم سخت می گرفتند که حد و حصر نداشت . بعدها، بعد از پیروزی انقلاب ، در دیدار با شهید رجایی ، خاطرات آن روز را تجدید می کردند.

حجت الاسلام خامنه ای اشاره می کنند که هیچ کس از زندانیها، طول مدت زندان مرحوم رجایی را نداشتند و مقاومت ایشان در زندان ، از مقاومت وی در برابر فشارهای سخت و سنگینی که از طرف همه جناحها، بخصوص ملی گراها، احزاب طرفدار امریکا، چپ گراها، منافقین و بنی صدر به ایشان وارد می شد، معلوم می شود. (83)

از خاطرات زندان و ارتباط با شهید رجایی و شکنجه های وی به دو خاطره نقل شده از آیت الله خامنه ای اشاره می کنیم:

در سال 1353 حدود آذرماه بود که مرا دستگیر کردند که همان روز هم آقای رجائی را گرفتند و در کمیته به اصطلاح ضد خرابکاری بند

یک، زندانی بودیم. منتها من سلول 20 بودم و او سلول دیگری (18) بود، یعنی بین سلول من و آقای رجائی سلول 19 فاصله بود و من با سلول 19 به وسیله علامت تماس داشتم.

او می گفت: در سلول کناری شخصی است که اظهار می کند با تو آشناست. من فهمیدم آقای رجائی است. لذا هر وقت می خواستیم با هم مکالمه ای داشته باشیم من به سلول کناری پیغام می دادم و او هم به آقای رجائی که آقای رجائی هم متقابلاً به همین صورت با من تماس می گرفت، مثلاً می گفت: آقای رجائی دارد قرآن می خواند. من می گفتم: خوب می خواند؟

او هم می گفت: آری با حال می خواند. اذان می گفت، روزه می گرفت و من قضایای سلول آقای رجائی را اینگونه متوجه می شدم.⁽⁸⁴⁾ من در زندان از جریان ها مطلع بودم. حتی شکنجه های آقای رجائی را با خبر بودم. چون اول که آقای رجائی را آورده بودند او را زده بودند و بعد هم راحت گوشه زندان افتاده بود و برای خودش عبادت می کرد، نماز می خواند، قرآن می خواند و به این صورت اوقات را می گذراند تا چند ماهی گذشت و اعترافی بر علیه او شد. مجدداً او را بردند و زدند که ما فکر نمی کردیم بعد از پنج، شش ماه یک نفر را ببرند و بار دیگر بزنند و این چیز عجیبی بود. برای اینکه یک نفر معمولاً در سلول دو، سه ماه و اکثراً چهار، پنج ماه بیشتر نمی ماند و بعد از سلول او را به زندان قصر و زندان های عمومی انتقال می دادند. او را بردند و خون آلود و زخمی برگرداندند و چند بار این حادثه در هفته اتفاق افتاد که من هر بار مطلع بودم. تا پس از هشت ماه من از سلول خارج شدم، ولی آقای رجائی 23 ماه ظاهراً در سلول ماند و این بیشترین زمانی است که یک زندانی دوران پهلوی، در زندان انفرادی بوده است.⁽⁸⁵⁾

به رغم همه این فشارها و شکنجه ها، ساواک مخوف شاه، نتوانست به اسرار مبارزه این شاگرد مقاوم امام پی ببرد و حتی نتوانست مدرکی ولو کوچک، از ایشان به دست آورد تا بتواند وی را به دادگاه فرستاده و محکوم کند.

لذا بناچار و بخصوص با تغییر سیاست امریکا و روی کار آمدن)) جیمی کارتر ((در زمستان 1354 و تحت لوای شعار فریبنده)) فضای باز سیاسی))، ایشان را رها کردند. معظم له دوباره به مشهد برگشت، و مبارزه و جهاد خستگی ناپذیرش را دنبال کرد. این بار مسئولیتها بسیار شدیدتر از گذشته بود.

اوج گیری انقلاب و تبعید به ایرانشهر

با اوج گیری مبارزات مردم و آشکار شدن انحراف در سازمان مجاهدین خلق (منافقین)، و احساس روحانیت و مردم به لزوم تشکیلی اسلامی که در رأس آن به جای افراد عادی و سیاسی، افرادی روحانی و آشنای به فقه و سیاست باشند، در مشهد هسته اولیه تشکیلی اسلامی با رهبری امام و مدیریت روحانیت متعهد و انقلابی شکل یافت. آیت الله خامنه ای که عضوی از این تشکیل بود، و در شکل گیری آن نقش مهمی داشتند، در این باره می گویند:

در سالهای 1355 - 1356 بنده و بعضی از دوستان، دائماً ذکر و فکرمان ایجاد تجمع و هماهنگی بین فعالیتهای مبارزه ای بود که در تهران و جاهای دیگر مثل قم و مشهد و دیگر جاها پیش می آمد، و این پراکندگی نیروها آن روز به ما خیلی ضربه می زد و چند نفری مثل بنده و آقای هاشمی و تعداد دیگر، دائماً به این مسأله فکر می کردیم و براساس همین فکرها بود که من سال 1354 یا 1355 وقتی می آمدم تهران، لدی الورود به منزل آقای بهشتی می رفتم و بارها ایشان را در منزل ملاقات می کردم و می گفتم:)) ما باید گروهی از این رفقای مبارز و اهل علم را جمع کنیم. شما نظرتان چیست؟ ((ایشان تایید می کردند و من می گفتم باید این کار با ریاست شما باشد.

گفتند)) : ریاست من چه لزومی دارد؟))

گفتم)) : نه تنها با شرکت شما، بلکه با ریاست شما؛ چون اگر شما نباشید نمی شود((.

ایشان هم قبول کردند، و بالاخره منتهی شد به جلسات ما که بعدها در مشهد شکل گرفت. و ایشان هم در مشهد بودند و من نمی دانم این چه احساسی بود که به ماها، می گفت باید آقای بهشتی در این کار باشد، و این چیزی بود که آن روز ما از جهت گیری مبارزه ی آقای بهشتی پیدا کرده بودیم.⁽⁸⁶⁾

در ادامه جلسات، در تابستان سال 1356 یا 1355، در مشهد آقایان)) ربانی املشی ((و)) حجتی کرمانی ((با آیت الله خامنه ای نشستنی داشتند و قرار شد که تشکیلاتی به وجود آید. در همان جلسه، پیشنهاد می شود که از آیت الله بهشتی هم دعوت شود تا در این تشکیلات شرکت کنند. به طور تصادفی آیت الله بهشتی هم در مشهد بودند. وقتی سراغ ایشان می روند، در خیابان به حجت الاسلام باهنر بر می خورند که نان و ماست و سبزی خریده و به سوی خانه می رود. ماشین را نگه می دارند و ایشان را هم دعوت می کنند. آقای باهنر وسایل خریداری شده را به کودکی که همراهش بود، می دهد که به منزل برود و خودش سوار ماشین شده، چهار نفری به منزل آیت الله بهشتی می روند. قرار برای فردا گذاشته می شود. فردای آن روز، جلسه تشکیل می شود و آیت الله بهشتی از این پیشنهاد استقبال می کند. سپس به پیشنهاد آیت الله بهشتی، کاغذی می آورند و نام کسانی را که باید در آن جمع شرکت کنند، یادداشت می کنند. اول می گیرند و معلوم می شود که این 5 نفر همدیگر را قبول دارند. سپس نام 10 تا 15 نفر دیگر را هم می نویسند. به این ترتیب جلسات ادامه می یابد و تشکیلات جدید پا می گیرد. ادامه جلسات در تهران برگزار می شود و آیت الله خامنه ای هر پانزده یا بیست روز یکبار از مشهد به تهران می آمدند. بعدها حجت الاسلام)) هاشمی نژاد ((و عده ای هم از قم آمدند و به تشکیلات اضافه شدند.⁽⁸⁷⁾

خبر این تشکیلات برای علمای دربند رژیم، مثل آقای هاشمی رفسنجانی و سایرین می رسد و آنها هم ضرورت آن را تأیید می کنند. این تشکیلات بعدها به صورت حزب جمهوری اسلامی در سراسر کشور به فعالیت پرداخت.

نقش آیت الله خامنه ای در پایه گذاری این تشکل، بسیار قابل توجه است. آن هم تشکلی که به خاطر خدا و جهاد و شهادت پدید آمده بود، نه برای قدرت طلبی و به دست آوردن موقعیت و مقام.

((اما یک ده نفر اول در نظر گرفتیم، گفتیم این ده نفر حزب را اعلام می کنند، آشکارا تشکیلات را اعلام می کنند به نام، با نشان. این ده نفر هم کسانی بودند که مجموعشان را مجموع ملت ایران می شناختند، حالا اگر تک تکشان را نمی شناختند، یکی را در فلان نقطه، یکی را در بهمان نقطه، معلوم و مجهول بودند. مجموعه ی ده نفر را تقریباً می توان گفت مجموعه ی ملت ایران می شناختند. گفتیم این ده نفر حزب را اعلام می کنند، با آن مواضع قوی و با آن نفس ستیزه جویانه و آشتی ناپذیر که در حزب بود. بعد این ده نفر را می گیرند یا اعدام می کنند یا زندان می کنند، بالاخره فرصت کار از اینها گرفته خواهد شد، ده نفر دوم ادامه ی راه آنها را اعلام خواهند کرد. ده نفر دوم هم معین بودند. گفتیم ده نفر اول اعدامشان، های و هوی و نام نیکشان مثل بمبی منفجر خواهد شد، ایران را متوجه خواهد کرد بعد ده نفر دوم که راه آنها را ادامه دادند در یک زمینه ی قبول و پذیرش عمومی این کار را خواهند کرد. این نقشه ی ما بود. ده نفر اول که امروز بعضی از آنها در جوار رحمت خدا هستند و بعضی روی این زمین دارند راه می روند، از اول فکر این را نمی کردند که برای ده نفر آدم بنشینند صحبت بکنند. فکر زندان و شکنجه و مرگ را می کردند. با این نفس و نیت شروع به کار کردند.⁽⁸⁸⁾

آیت الله مطهری هم در همان سال، در پیامی که از نجف از طرف امام آورده بودند، مبارزان سابقه دار را به تجمع، دعوت می کنند و همین ارتباطات، باعث شد که تظاهرات عظیم سالهای 1356 - 1357 سازمان یابد.

در گیر و دار این فعالیتها و در نقطه اوج گیری انقلاب اسلامی در سال 1356، رژیم ستمگر با نهایت خشونت آیت الله خامنه ای را دستگیر

می کند و پس از چند شب زندان ، ایشان را به)) ایرانشهر ((تبعید می نماید.
 اما تبعید در آب و هوای گرم و دمدار)) ایرانشهر((، کمتر از آن بودند که این مظهر جهاد، تلاش و مبارزه را آرام سازند. بلکه آن جا نیز از فرصت استفاده کرده ، در اینجا وحدت و همبستگی بین نیروهای مبارز آن سامان و نیز وحدت بین برادران شیعه و سنی می کوشند و موفقیت زیادی به دست می آورند، و معظم له با تماس مستقیم با مردم و تبلیغ دین و تلاش برای برطرف ساختن مشکلات و محرومیت های این استان ستم زده ، نقش مهمی در توجه مردم به حضرت امام ، روحانیت ، اسلام و انقلاب ایفا می کنند.



بازدید رهبر معظم انقلاب اسلامی از سزایی که در سال ۵۶ در آن تبعید بودند.

اتفاقا در آن سال ، در ایرانشهر سیلی می آید که منجر به بی خانمان شدن و آسیب رسیدن به عده زیادی از مردم می شود. آیت الله خامنه ای با استفاده از تجربه کمک رسانی به زلزله زدگان فردوس و گناباد، یک گروه از روحانیون و طلاب را بسیج می کنند و گروه امداد روحانیت را تشکیل می دهند. این گروه ، به قدری در کار امداد، تبلیغ ، تحریک و تشجیع مردم موفق می شود که ساواک وحشت می کند. ایشان را احضار می کند و رئیس ساواک به معظم له می گوید:
 دیشب در کمیسیون امنیت شهربانی به ساواک گفتم ، شما چقدر بی عرضه هستید که هیچ کاری نکردید. یک تبعیدی

ببینید این جا چه اوضاع درست کرده؟⁽⁸⁹⁾!

آیت الله خامنه ای در مدت تبعید در ایرانشهر، به تبلیغ اسلام و انقلاب اسلامی پرداختند و مهمترین سنگر انقلاب، یعنی مساجد را پایگاه روشنگریهای خود ساختند. ایشان در مدت اقامت خود در ایرانشهر، نماز جمعه و تشکل شیعیان را در این شهر احیا نمودند. در ایرانشهر، اهل تسنن که 50 تا 60 درصد جمعیت آن روز شهر را تشکیل می دادند، مساجد متعددی داشتند و نماز جماعت و جمعه را در آن جا اقامه می کردند. اما در تنها مسجد شیعیان، نماز جمعه اقامه نمی شد و پیشنهاد هم نداشتند. از آیت الله خامنه ای درخواست می شود تا در آن مسجد به اقامه نماز بپردازند. ایشان بتدریج به فکر اقامه نماز جمعه می افتند. در اولین نماز جمعه، جمعیت قابل توجهی گرد می آیند که بنا به گفته اهالی در بیست سال حیات آن مسجد، بی سابقه بوده است. وقتی آیت الله خامنه ای بالای منبر به ایراد خطبه می پردازند، آن جمعیت زیاد، پای منبر اشک می ریزند و به این وسیله، عطش و اشتیاق خود را به این مراسم عبادی - سیاسی فراموش شده و سخنان خطیب جمعه، نشان می دهند.⁽⁹⁰⁾

از جمله اقدامهای دیگر آیت الله خامنه ای در ایرانشهر، پایه گذاری وحدت بین شیعه و سنی است. هر چند اقدام معظم له به خاطر سیلی که در سال 57 در ایرانشهر جاری شد و خسارت فراوانی بر جای گذاشت و ذکر آن قبلا گذشت، ناتمام ماند؛ لیکن وجود این تفکر و پیگیری آن توسط ایشان، نشاندهنده هوشیاری و شناخت دقیق ایشان از مصالح اسلام و امت اسلامی است. معظم له در خاطراتشان می فرمایند:

بد نیست این نکته را در این جا بگویم که نطفه ی اصلی هفته ی وحدت - که حالا بحمدالله سالهاست تشکیل می شود - قبل از پیروزی انقلاب شکل گرفت. ما در سال 57 قبل از پیروزی انقلاب، با این آقای)) مولوی قمرالدین ((در ایرانشهر مذاکره کردیم که بیاییم یک

عید دوطرفه داشته باشیم، و از دوازدهم تا هفدهم ربیع را جشن بگیریم. مذاکره اش در آن وقت انجام شد که اتفاقاً همان روزها هم بود که



در ایرانشهر سیل آمد و جشن و همه چیز ما را برد. البته آن سیل هم یکی از الطاف خفیه ی الهی بود و ما را با وضع زندگی مردم بیشتر آشنا کرد. داخل کپرها و خانه ها رفتیم و وضع زندگی مردم را از نزدیک دیدیم. مردم، ما را نمی شناختند و ما هم مردم را نمی شناختیم. بعد که سیل آمد، هم ما مردم را شناختیم و هم مردم قدری با ما آشنا شدند.⁽⁹¹⁾ آیت الله خامنه ای، نامه ای به شهید محراب)) آیت الله صدوقی ((از ایرانشهر می فرستند و در آن، تحلیلی از پیوند مردم و روحانیت ارائه می دهند، که این نامه، از شناخت دقیق معظم له از مردم و علاقه آنان به دین و ارزشها و پاسداران معارف اسلام، یعنی روحانیت، حکایت دارد. به بخشی از این تحلیل و جریان تحریم گروهکها توجه فرمایید:

مردم، به روحانیت اعتماد داشتند. پس در هر حرکتی، اگر روحانیت بود، معنایش این بود که قاطبه‌ی ملت هم هست. اگر روحانیت نبود، معنایش این بود که مسلط باشند، حداکثر این است که جمعی از مردم را با خودشان داشته باشند؛ اما قاطبه‌ی ملت هم نیست. اگر رهبران آن نهضت و آن حرکت، خیلی سیاسی و خیلی مسلط باشند، حداکثر این است که جمعی از مردم را با خودشان داشته باشند؛ اما قاطبه‌ی مردم نبودند. آن جایی که روحانیت بود و قاطبه‌ی مردم بودند، طبیعی بود که آن تحول و آن نهضت، پیروز بشود؛ چون هیچ حرکتی وجود ندارد که مردم به صورت دسته جمعی در آن حضور پیدا نکنند؛ مگر این که آن حرکت - چه دیر و چه زود - پیروز خواهد شد؛ استثنا ندارد. حضور روحانیت، حضور مردم را با خودش همراه داشت. من در سال 56 یا 57، نامه‌ای از ایرانشهر - جایی که تبعید بودم - خدمت مرحوم)) آیت الله صدوقی ((نوشتم. خود ایشان از من خواسته بودند که چنین نامه‌ای را بنویسم. آن روز در یزد، ایشان مردم را جمع کرده بودند و حرکت خوبی را در این شهر شروع کرده بودند. من در آن نامه، همین تحلیل را با تفصیل ذکر کردم که در آن وقتها چاپ هم شد. همین نامه در آن روز، از سوی گروه‌هایی در سرتاسر کشور - که با صورت موزیانه و نفوذی، در صفوف مبارزان و انقلابیون حضور داشتند - تحریم شد و نگذاشتند این نامه منتشر شود. هر جا این نامه را می‌دیدند، می‌رفتند بایکوت می‌کردند! من خودم آن نامه را به جوانی دادم که برود در جایی تکثیر کند؛ ولی بعد از مدتی فهمیدیم که او کاغذ را اصلاً پاره کرده و دور ریخته است! معلوم شد که جزو آن وابسته‌های گروه‌ها بوده است.

گروه‌ها، همیشه روی این مسأله حساسیت داشتند؛ یعنی احزاب و گروه‌های سیاسی جدای از روحانیت، همیشه روی این حرف حساسیت دارند که ما بگوییم، حضور داشته باشد - بخصوص اگر مجموعه‌ی بزرگی از روحانیت باشند - مردم یکپارچه شرکت می‌کنند.⁽⁹²⁾ این تبعید تا سال 1357 طول می‌کشد و در این سال، با اوج‌گیری انقلاب و خارج شدن کنترل اوضاع از دست رژیم، آیت الله خامنه‌ای به مشهد باز می‌گردند و بیشتر از پیش - به فعالیت می‌پردازند.

رژیم فاسد پهلوی برای در امان ماندن از زبانه‌های انقلاب، تلاش می‌کرد تا با حیل‌گری در صفوف مبارزان اختلاف ایجاد کند و از این راه بتواند بر امام و یاران او فشار بیشتری وارد کند. حضرت آیت الله خامنه‌ای با فراست و کیاست خود این نقشه را دریافتند و قبل از 17 شهریور 1357 طی نامه‌ای به یکی از این شخصیتها - که مورد سوء استفاده رژیم قرار گرفته بود - طرح رژیم شاه را افشا نمودند: ((من از روز هفدهم شهریور سال 1357 خاطره‌ای در ذهن دارم. قبل از آن که این حادثه خونبار در تهران اتفاق بیفتد، سیاست رژیم ستم شاهی به دنبال این بود که مبارزان را و به تبع آن ملت ایران، به تندرو و کندرو، افراطی و معتدل تقسیم کند. این، نکته قابل توجه است که امروز مثل آینه‌ی بی، همه‌ی عبرتها را به ما درس می‌دهد. کسی که روزنامه‌های آن وقت و اظهارات مسؤلان رژیم ستم شاه را مطالعه می‌کرد، می‌فهمید که اینها می‌خواهند کسانی را که در مقابل آنها هستند و مبارزه می‌کنند، از هم جدا کنند. عده‌ای را که طرفداران و علاقه‌مندان مخلص امام بودند و راه امام را علناً اظهار می‌کردند، به عنوان تندرو و افراطی و متعصب معرفی می‌کردند. در مقابل اینها هم، بعضی از کسانی که علاقه‌مند به مبارزه بودند، ولی خیلی جدی در آن راه نبودند، یا جدی بودند ولی دستگاه آن طور خیال می‌کرد اینها جدیتی ندارند، اینها را به عنوان افرادی که معتدلند و با اینها می‌شود مذاکره و صحبت کرد، معرفی می‌کردند. من در آن روز این احساس خطر را کردم. آن وقت من در جیرفت تبعید بودم. شاید روز چهاردهم یا پانزدهم شهریور بود. به یکی از آقایان معروفی که در قم بود، نامه‌ای نوشتم و این سیاست رژیم را برای آقا تشریح کردم و گفتم اینها با این تدبیر خباثت آمیز می‌خواهند بهانه‌ای برای سختگیری بر مخلصان و عشاق امام بزرگوار به دست آورند و شما را بدون این که خودتان بخواهید، در مقابل آنها قرار بدهند. این نامه را نوشته بودم؛ اما هنوز نفرستاده بودم. روز شنبه هجدهم شهریور بود که رادیو و روزنامه‌ها، خبر کشتار هفده شهریور را پخش کردند. فردای آن روز، ما در جیرفت از این نقشه مطلع شدیم. من برداشتم در حاشیه آن نامه برای آن آقا نوشتم که:

((باش تا صبح دولتش بدمد، کاین هنوز از نتایج سحر است))

آن نامه را به وسیله مسافر، برای آقای محترم فرستادم. آنها شروع کردند سختگیریها را علیه مبارزان و انقلابیون حقیقی راه انداختن، نمونه اش کشتار هفدهم شهریور بود.

عین همین سیاست را دشمنان ما از چند سال بعد از آغاز پیروزی انقلاب، در خارج شروع کردند که تا امروز هم ادامه دارد. می نشینند تحلیل می کنند که فلان کسان تندروند، متعصبند، متحجرند، فلان کسان معتدلند، فلان کسان قابل مذاکره نیستند، فلان کسان هستند! با آن برداشتهای غلط و ناقص، پیش خودشان می نشینند و تحلیل می کنند و رادیوهایشان پخش می کنند! من آن چه را که برای آگاهی ملت عزیز می خواهم عرض بکنم، این است که بدانید این همان سیاست است، این همان تدبیر خباثت آمیز است که هجده، نوزده سال پیش به وسیله عوامل آن ها در داخل انجام می گرفت؛ امروز هم به وسیله همان طراحان و سیاستگذاران در سطح جهانی، باز ناظر به نظام اسلامی و انقلاب اسلامی انجام می گیرد.⁽⁹³⁾

هسته اصلی تمام تظاهرات و راهپیماییهای سالهای 1356 - 1357 در تهران، گروه هایی بودند که تحت مدیریت آیت الله بهشتی ((آیت الله مطهری، حجت الاسلام باهنر و یارانشان اداره می شد. و هسته های اصلی در شهرستانها نیز روحانیونی از قبیل آیت الله صدوقی در یزد، آیت الله دستغیب در شیراز و... بودند که در ارتباط با هسته اصلی در تهران قرار داشتند.

در خراسان شاخص ترین فرد، آیت الله خامنه ای بود که در مرکزیت همه تظاهرات و راهپیماییها قرار داشتند. ایشان این روزهای اوج تظاهرات در مشهد را در خاطرات خود به طور مبسوط مورد بررسی قرار می دهند و صحنه های زیبایی از مقاومت مردم را بخصوص در آذر ماه که عوامل رژیم، دست به کشتار وسیع مردم در مشهد زدند، ترسیم می کنند. تحسن در مشهد، به پیشنهاد معظم له انجام می شد و آغازی می شود برای تحصنهای دیگر در سراسر کشور و تهران. با مطالعه این قسمت از خاطرات، به نقش آیت الله خامنه ای در سمت دادن به مبارزات مردم و مقاومت آنان در مشهد، و شجاعت و تصمیم گیری صحیح و بموقع ایشان در مواقع حساس پی می بریم:

مسجد کرامت بعد از گذشت چند سال، در سال 57 مجددا مرکز تلاش و فعالیت شد و آن زمانی بود که من از تبعید به)) جیرفت - ((در ماه آبان یا احتمالاً اواخر مهر - برگشته بودم. وقتی بود که تظاهرات مشهد و جاهای دیگر آغاز شده بود. ما آمدم یک ستادی تشکیل دادیم در مسجد کرامت برای هدایت کارها و مبارزات مشهد که در آن ستاد، مرحوم شهید هاشمی نژاد و برادرمان جناب آقای طوسی و من و یک عده از برادران طلبه ی جوان که همیشه با ما همراه بودند، و دو نفرشان به نام موسوی قوچانی و کامیاب، الان در قید حیات نیستند و شهید شده اند. (این دو نفر از آن طلبه هایی بودند که دائماً در کارها ما را همراهی می کردند.) در آن جا جمع می شدیم و مردم هم آن جا در رفت و آمد دائمی بودند، و عجیب این است که نظامیها و پلیس، از چهار راه نادری - که مسجد در آن جا بود - از ترس هیجان مردم، جرات نمی کردند این طرف تر بیایند، و این سبب شده بود که ما در این مسجد، روز را با امنیت می گذرانیدیم و هیچ واژه ای نداشتیم که بیایند مسجد را تصرف کنند، یا ماها را بگیرند. لکن شبها را آهسته از تاریکی استفاده می کردیم، می آمدم بیرون و در یک منزلی غیر از منازل خودمان می رفتیم؛ و هر شب چند نفری در مسجد می ماندیم. خیلی شب و روزهای پرهیجان و پرشوری بود، تا این که مسایل آذر ماه مشهد - که مسایل بسیار سختی بود - پیش آمد و ابتدا به بیمارستان حمله کردند که همان روز حمله، ما رفتیم در بیمارستان متحصن شدیم. و ماجرای رفتن به بیمارستان هم خیلی ماجرای جالبی دارد و مطالبی است که هیچ کس - به علت آن که نمی دانستند - متعرض نشده است. البته در همه ی شهرها جریانات پرهیجان و تعیین کننده ای وجود داشته، از جمله در مشهد؛ اما متأسفانه کسی اینها را به زبان نیاورده، در حالی که همینها، تکه تکه، سازنده، تاریخ روزهای انقلاب است، و وقتی خبر به ما رسید که در مجلس روضه بودیم و مرا پای تلفن خواستند، من رفتم تلفن را جواب دادم. دیدم چند نفر از دوست و آشنا و غیر آشنا آن طرف خط از بیمارستان با دستپاچگی و

سرآسیمگی می گویند)): حمله کردند، زدند کشتند، به دادبرسید ((امن آمدم آقای طبسی را صدا زدم . رفتیم در اطافی که عده ای از علما و چند نفر از معاریف مشهد، در آن اطاق جمع بودند و روضه خوانی هم در منزل یکی از معاریف علمای مشهد بود .
من رو کردم به آن آقایان ، گفتم)): وضع در بیمارستان بدین منوال است و لذا ورود ما در این صحنه ، احتمال زیاد دارد که مانع از ادامه ی تهاجم و حمله ی به بیماران و اطبا و پرستارها بشود، و من با آقای طبسی قطعاً خواهیم رفت ((. این در حالی بود که ما با ایشان قرار نگذاشته بودیم ، اما می دانستم که آقای طبسی هم خواهند آمد. به هر حال گفتم)): اگر آقایان هم بیایند، بهتر خواهد شد و اگر هم نیایند، ما می رویم ((. این لحن توأم با عزم و تصمیم ما موجب شد که چند نفر از علمای معروف و محترم مشهد گفتند)): ما هم می آییم . از جمله آقای)) مروارید ((و بعضی دیگر، پیاده حرکت کردیم به طرف بیمارستان .

وقتی ما از آن منزل بیرون آمدیم ، به جمعیت زیادی که در کوچه و خیابان و بازار جمع بودند و دیدند که ما داریم می رویم ، گفتیم به مردم اطلاع بدهند ما می رویم بیمارستان . همین کار را کردند و مردم هم پشت سر این عده و ما پیاده راه افتادند و مسافت از حدود بازار تا بیمارستان را که شاید مثلاً یک ساعت راه بوده ، پیاده طی کردیم و هرچه جلوتر می رفتیم ، جمعیت بیشتر می شد و با آرامی ، بدون هیچ تظاهر و شعار و کارهای هیجان انگیز حرکت می کردیم به طرف مقصد. تا این که رسیدیم نزدیک بیمارستان . همان طوری که می دانید، جلو آن خیابانی که منتهی به بیمارستان امام رضای مشهد است ، یک میدانی هست که حالا اسمش فلکه امام رضا است ، سه خیابان منتهی به آن فلکه می شود. ما وقتی از آن خیابانی که اسمش جهانبانی بود، می آمدیم به طرف بیمارستان ، از دور دیدیم سربازها راه را سد کرده اند؛ یعنی در یک صف کامل و تفنگها هم به دستشان ایستاده بودند و ممکن نبود از آن جا عبور کنیم . من دیدم جمعیت یک مقداری احساس اضطراب کرده اند. آهسته به برادرهای اهل علمی که همراهان بودند، گفتم)): ما باید در همین صف مقدم ، با متانت و بدون هیچ گونه تغییری در وضع مان به جلو برویم تا مردم پشت سرمان بیایند و همین کار را کردیم ؛ یعنی سرها را پایین انداختیم ، بدون این که به روی خودمان بیاوریم که اصلاً سرباز یا مسلحی وجود دارد. رفتیم نزدیک تا این که تقریباً به یک متری سربازها رسیدیم ، که من ناگهان دیدم آن سربازها بی اختیار پس رفتند و یک راهی به اندازه عبور سه ، چهار نفر باز شد و ما رفتیم . که البته آنها قصد داشتند ما برویم ، بعد راه را ببندند. اما نتوانستند این کار را بکنند؛ چون به مجرد این که ما از آن خط عبور کردیم ، جمعیت هجوم آوردند و آنها نتوانستند کنترل کنند، و در نتیجه ، حدود مثلاً چند صد نفر آدم با ما تا در بیمارستان آمدند. بعد هم گفتیم در را باز کردند و وارد بیمارستان شدیم . با ورود به بیمارستان آن دانشجویان و پرستاران و اطبا که در بیمارستان بودند، وقتی ما را دیدند، جان گرفته و ما به طرف جایگاه وسط بیمارستان - که به نظرم یک مجسمه ای نصب شده بود - رفتیم و مردم آن مجسمه را فرود آوردند و شکستند، که در این هنگام ، رگبار گلوله های کالیبر - 50 به طرف مردم هدف گیری شد. در حالی که برای متفرق کردن یا کشتن یک عده از مردم ، گلوله های کالیبر کوچک مثل ژ - 3 و این قبیل هم کافی بود. اما با گلوله های کالیبر - 50 که یک سلاح بسیار خطرناک و برای کارهای دیگری درست شده است ، شروع به تیراندازی کردند و بعداً که خبرنگاران خارجی برای دیدن به آن جا آمدند، من پوکه های گلوله های کالیبر - 50 را به آنها نشان دادم و به آنها گفتم خبر این جنایت را به دنیا مخابره کنید، تا دنیا بداند با ما چگونه رفتار کردند.

به هر حال ، بعد از یک ساعت که خودمان هم نمی دانستیم باید چه کاری بکنیم ، با چند نفر از روحانیون به یک اطافی رفتیم تا ببینیم چه کار باید کرد؛ در حالی که معلوم نبود تهاجم ادامه دارد یا خیر؟ من آن جا پیشنهاد کردم که اعلام کنیم ، همین جا متحصن می شویم و تا خواسته هایمان برآورده نشود، آن جا را ترک نمی کنیم . در آن جلسه که حدود هشت تا ده نفر از اهل علم مشهد حضور داشتند، من برای این که هیچ گونه تزلزل و خدشه ای به مطلب وارد نشود، بلافاصله یک کاغذ آوردم و نوشتم ما امضاء کنندگان زیر اعلام می کنیم)): تا

انجام خواسته هایمان در این جا خواهیم بود ((. که یکی از خواسته ها عزل فرماندار نظامی و یکی دیگر، محاکمه ی عامل گلوله باران بیمارستان امام رضا و چیزهای دیگر بود.

بدین وسیله ، اعلام تحصن کردیم و این تحصن هم در مشهد و هم در خارج از مشهد، اثر مهمی بخشید. از نقاط عطف مبارزات مشهد بود. که بعدا هیجانهای بسیار و تظاهرات پرشور و کشتار عمومی مردم را در مشهد به دنبال داشت.⁽⁹⁴⁾

آیت الله خامنه ای در کنار سامان دادن به تحصن و راهپیمایی های مشهد، همچنان به تشکل دادن به روحانیت و مبارزان توجه داشت . در سال 1357 همراه چند تن از دوستان و همزمان مانند آیت الله بهشتی ، حجت الاسلام والمسلمین باهنر، حجت الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی و آیت الله موسوی اردبیلی ، طرح اولیه ((حزب جمهوری اسلامی)) را پی ریزی کردند. این حزب که بنابه ضرورتهای سالهای اوج مبارزات تشکیل می شد، نقش بسیار مهمی در مبارزه با لیبرالها، منافقین و جریان بنی صدر داشت دبیر کلی حزب به عهده آیت الله بهشتی بود. در حادثه غم انگیز 7 تیر 1360 که در اثر



توطئه تروریستی منافقین رخ داد آیت الله بهشتی به همراه 72 تن از بهترین یاران امام و انقلاب به شهادت رسید. در تاریخ 10 شهریور 1360 در جلسه شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی ، آیت الله خامنه ای به عنوان سومین دبیر کل حزب انتخاب شدند و در خرداد سال 1362 این مسؤ ولیت دوباره به عهده ایشان گذاشته شد تا این که پیشنهاد انحلال آن از سوی آیت الله خامنه ای و شورای مرکزی به حضرت امام داده شد و با موافقت امام (رحمه الله علیه) ، حزب منحل شد. در ابتدای تشکیل حزب ، قرار گذاشته می شود که نام ده نفر به عنوان مؤ سسین حزب اعلام شود. پیش بینی می شد که این ده نفر را ساواک بگیرد و زندان یا اعدام کند و فرصت کار از آنها گرفته شود، لذا ده نفر دوم معین شده بودند تا راه ده نفر

اول را ادامه دهند. فکر می شد که اعدام ده نفر اول ، مردم را متوجه مبارزات خواهد نمود. این نقشه اجرا می شود؛ ولی مشیت و خواست خدا بر زنده ماندن ده نفر اول قرار می گیرد. اینان تا این اندازه برای زندان ، شکنجه و مرگ خود را آماده کرده بودند تا بلکه انقلاب اسلامی گسترش یابد و به ثمر رسد.⁽⁹⁵⁾ آیت الله خامنه ای جزو ده نفر اول بودند.

پیروزی انقلاب اسلامی و عضویت در شورای انقلاب

به دنبال شهادت)) آیت الله حاج آقا مصطفی خمینی ((، فرزند ارشد حضرت امام (رحمه الله علیه)، بارقه های انقلاب در سراسر ایران زده شد. مجالس بزرگداشت فرزند امام (رحمه الله علیه) در شهرستانها به مراکز افشاگری علیه رژیم ستمشاهی تبدیل شد. از سوی آیات عظام و مبارزان، تلگرافهای تسلیت به عراق، به محضر مبارک امام ارسال گردید، که تمامی این حرکات، آتش زیر خاکستر را می نمود و هیجان عمومی را برای حرکت نهایی انقلاب برمی افروخت. در مشهد، مبارز آبدیده و پخته، آیت الله خامنه ای که محور مبارزات بودند، در برگزاری مجلس سوگواری پیشقدم شدند و در تلگرافی به محضر امام، این ضایعه اسفبار را تسلیت گفتند، که جریان این مجلس و تلگرام در اسناد ساواک منعکس شده است.

فرار سربازان از پادگانها، مرحله مهمی در اوج گیری انقلاب بود. آیت الله خامنه ای در مشهد، به سربازان فراری کمک می کردند. مقاله روزنامه)) اطلاعات ((که توسط ساواک نوشته شده و در آن به ساحت مقدس حضرت امام توهین شده بود، نهضت اسلامی را به اوج رساند. رژیم شاه به خیال آرام کردن نهضت، با دولت عراق سازش کرد تا حضرت امام را از عراق بیرون نمایند یا تحت کنترل شدید قرار داده، از فعالیتهای ایشان جلوگیری کنند. حضرت امام (رحمه الله علیه) زیر بار نرفتند و از عراق به کویت هجرت کردند، که با ممانعت کویت از ورود ایشان به آن کشور، تصمیم گرفتند به پاریس بروند. در پاریس، فعالیتهای حضرت امام و ارتباط با عناصر انقلاب در داخل و خارج، شدت بیشتری گرفت. یکی از اقدامهای حضرت امام (رحمه الله علیه) برای تداوم، هدایت و مدیریت انقلاب اسلامی، تعیین شورای انقلاب اسلامی بود.

مسلمانا پس از حضرت امام، یکی از مهمترین ارکانی که در پیروزی انقلاب و اداره آن پس از پیروزی، نقش اساسی داشته است،)) شورای انقلاب اسلامی ((است.

آیت الله بهشتی در این باره می گوید:

((هسته اولیه شورای انقلاب که در پاریس به تصویب امام رسید، متشکل می شد از آقای هاشمی رفسنجانی، استاد مطهری، خود من، آقای موسوی اردبیلی و آقای دکتر باهنر، از ما پنج نفر تشکیل شد)).

آیت الله خامنه ای، نحوه پیوستن خود را به شورای انقلاب چنین بیان می فرماید:

آمدن بنده به تهران، قبلا قرار بود خیلی زودتر انجام بگیرد؛ یعنی وقتی من از تبعید برگشتم و آمدم مشهد، یک مدتی مشهد بودم و با دوستان تهران، کارهای مشترکی داشتیم که برای انجام آن کارها به تهران آمده بودم. آنها اصرار داشتند من تهران بمانم و خود من هم همین قصد را داشتم؛ لکن چون محرم و صفر در پیش بود و آن دستور امام نسبت به محرم صفر، رفتن مشهد تا با همکاری دوستان، کارهای محرم و صفر را در مشهد سامان بدهیم و چون کارها مثل همه جای دیگر، در ارتباط با مردم خیلی دست و پاگیر بود، تظاهرات فراوان و سازمان دادن راهپیماییهای مهم و بی سابقه ی چند صد هزار نفری مشهد، مانع آمدن من از مشهد به تهران می شد. تا این که مرحوم شهید آقای مطهری چند بار برایم پیغام فرستادند، برای یک کار مهمی باید بیایم تهران و لذا دوستان مشهدی را راضی کردم که بیایم تهران و آمدم.

اما آن کار مهمی که ایشان گفته بودند، این بود که حضرت امام را به عنوان عضو شورای انقلاب معین کرده بودند و من از این قضیه خبر

نداشتم که آنها می خواستند این مطلب را ابلاغ کنند.⁽⁹⁶⁾

پیغام حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) از پاریس و تماس توأم با عصبانیت استاد مطهری سبب شد تا آیت الله خامنه ای، به عزیمت خود به تهران سرعت بدهند.

((من در مشهد سرگرم کارهای این شهر بودم، با برادرانی که در مشهد بودند در جریانات عمومی عظیم مردم، ما هم داخل بودیم و فعالیت می کردیم. مرحوم شهید مطهری چندبار تلفنی به طور مستقیم و با واسطه به من اطلاع دادند که باید به تهران بروم. من تصور می کردم که برای همین کارهای معمولی خودمان - که مشترکاً خیلی کارها داشتیم چه کارهای علمی و ایدئولوژیکی و چه کارهای سیاسی - می گویند به تهران بروم.

فکر نمی کردم برای شورای انقلاب باشد و می گفتم، می آیم. منتهی چون در مشهد گرفتاریهای زیادی داشتم و خیلی بار روی دوش من بود، مرتب تاخیر می افتاد تا اینکه از پاریس پیغام دادند که امام دستور داده اند که من به تهران بروم. احساس کردم مسأله ای است که من باید به تهران بروم. بخصوص که آقای مطهری هم در یک تماس تلفنی با قدری عصبانیت پیغام دادند که چرا به تهران نمی روم و منتظر چه هستیم؟

در تهران به من گفتند: در جلسه ای باید شرکت کنم که در منزل شهید مطهری بود. در آن جلسه همه اعضای شورای انقلاب جمع بودند و در آنجا بود که من اطلاع پیدا کردم که عضو شورای انقلاب هستم و تا آن موقع نمی دانستم.⁽⁹⁷⁾

شاگردان و همراهان آیت الله خامنه ای در مشهد، صحنه خداحافظی ایشان را، جلسه ای سخت و غمناک می دانند که از ایشان جدا می شدند، در حالیکه نه آنها و نه آیت الله خامنه ای نمی دانستند که این سفر برای چیست؟ آیت الله هاشمی گنابادی می گویند: ایشان یک شب ما را خواستند و فرمودند که ((من دارم به تهران می روم و دیگر معلوم نیست که برگردم و شما خودتان باید وظایفان را انجام دهید.)) (برای ما بسیار جلسه سختی بود و غمناک، که داشتیم از ایشان جدا می شدیم و معلوم نبود برای چه می روند و خودشان هم نمی دانستند و فرمودند): من نمی دانم که برای چه می روم ((ولی بعد معلوم شد که عضو شورای انقلاب هستند و کسی که ایشان را معرفی کرده بودند، شهید مطهری بودند.⁽⁹⁸⁾

انتصاب آیت الله خامنه ای به عضویت در شورای انقلاب، سبب شد تا معظم له در تهران بماند و مسائل انقلاب را از نزدیک دنبال کنند. آخرین نخست وزیر منصوب شاه یعنی بختیار تلاش می کرد تا به گونه ای دولت خود را موجه جلوه دهد و با قبولانیدن نوعی حضور خود و ارکان رژیم شاه در انقلاب، راه برای انحراف انقلاب باز کند. در این راستا تلاش می کند تا برخلاف سیره امام در پذیرش مقامات رژیم شاه که می بایستی ابتدا از مقام خود استعفا دهند تا ملاقات صورت گیرد، با دادن اطلاعیه ای که به تائید امام رسیده باشد، به ملاقات امام برود، و بدین صورت، به خود و دولت مشروعیت بخشد.

آیت الله خامنه ای درباره این واقعه و نحوه عقیم ماندن نقشه بختیار، خاطره ای دارند که به فرموده خودشان، تاکنون کسی مطرح نکرده است. این خاطره چنین است:

این انتصاب حضرت امام موجب شد تا در تهران بمانم و در مدرسه ی)) رفاه ((محل تشکیل کمیته ی استقبال استقرار یافتیم تا آن روزهای بسیار حساس، قبل از آمدن حضرت امام و روز دوازدهم بهمن که در این رابطه یک خاطره ای در ذهنم مانده که شاید برای شما هم جالب باشد. آن خاطره ی شبی است که اعلام شد فردای آن روز، فرودگاه را بستند و بختیار می خواست این اعلامیه را در رادیو بخواند. لذا چون چند نفر از اعضای شورای انقلاب با بختیار سوابق دوستی داشتند⁽⁹⁹⁾ و شاید یک مقدار هم رودربایستی، اعلامیه را

فرستادند در شورای انقلاب، ببینند آیا شورای انقلاب با این اعلامیه موافق است یا نه؟

البته شاید آن روز اسم شورای انقلاب را هنوز بر این جمع منطبق نمی دانستند؛ اما می دانستند که شورای انقلاب وجود دارد. منتها این که چه کسانی مجموعه ی شورا را تشکیل می دهند، برایشان مشخص نبود. لکن به هر حال معلوم بود که یک عده ای با امام ارتباط دارند و بارزترین آنها شهید بهشتی و شهید مطهری و برخی از برادران دیگرمان مثل آقای هاشمی و شهید باهنر، از جمله کسانی بودند که مشخصا در زمینه ی مسایل تظاهرات و غیر ذلک با امام ارتباط داشتند. آن شب، یکی از همان آقایانی که با گروه بختیار ارتباط داشت، اعلامیه ی بختیار را که در آن گفته بود می خواهم برای پاره ای مذاکرات با آیت الله خمینی به پاریس بروم، آورد آن جا و گفت این اعلامیه را بختیار داده و گفته است امام هم با این اعلامیه موافقت کرده اند، و این امر برای ما غیر قابل باور بود که امام ملاقات با بختیار را به این سادگی بپذیرند. چون ما از قبل می دانستیم که شرط دخول برای زیارت امام، استعفا از مقامات و حتی بالاتر از آن، تبری جستن از نظام پادشاهی و این قبیل چیزها است، و در بین ما این شرط به عنوان اذن دخول برای رسیدن به خدمت امام گفته می شد. و لذا برای ما قابل تصور نبود که بختیار با یک متن بی رمق و ضعیفی، اجازه رسیدن به حضور امام را دریافت کرده باشد. لکن آن کسی که اعلامیه را آورده بود و خودش هم عضو شورائی انقلاب بود،⁽¹⁰⁰⁾ می گفت، تحقیقا این کار انجام گرفته است.

در ابتدای جلسه که اعلامیه را آوردند، شهید بهشتی در جلسه نبود و قبل از این که ایشان بیایند، شهید مطهری یکی از عبارات اعلامیه را اصلاح کرد و بعد که شهید بهشتی آمد، یک اصلاح دیگری هم ایشان به عمل آوردند که در نتیجه ی این دو اصلاح، تقریبا محتوا عوض شد، و آن دو شهید گفتند، اگر عبارت این طور باشد، شاید مورد قبول حضرت امام قرار بگیرد، لکن به نظر اکثریت، بعید به نظر می رسید که امام چنین چیزی را قبول کنند.

در اثنای صحبت یکی از حضار هم عقیده ی خودمان گفت:)) این مشکلی ندارد، خوب است خودمان تلفنی از پاریس سؤال کنیم؟))
شهید مطهری گفت:)) من خودم سؤال می کنم.)) (و رفت در اطاق مجاور که تلفن بود. پس از اندکی که برگشت، گفت:)) بله، امام قبول کردند ((و آقای مطهری گفته بودند ما این جا دو مطلب را اصلاح کردیم که به بختیار بقبولانیم، لکن از آن جا گفته بودند شما برای تغییر اعلامیه اصرار نکنید، امام همان متن را قبول کردند. فقط شما کاری بکنید که اعلامیه به اخبار ساعت هشت بعد از ظهر برسد. ایشان که برگشت، گفت:)) امام قبول کردند و می گویند اصرار هم نکنید.)) (ما گفتیم پس اقل این دو اصلاح انجام شده باشد، که همان ساعت، علمای قم و... همه ی علمایی که از شهرستانها به احتمال ورود امام آمده بودند تهران، در دبیرستان علوی اسلامی جمع بودند. ما هم رفتیم در جلسه ی آنها. به خاطر ندارم حالا که شهید بهشتی یا شهید مطهری در آن مجلس، مطلب را به عنوان خبر جدید در آن مجلس گفتند، که بختیار یک چنین اعلامیه ای داده است که ظاهرا امام هم قبول کردند. آن برادرانی که در آن مجلس بودند... گفتند: نه، امام این را قبول نکرده است و این همان نظر ماها بود. یعنی ما هم فکر می کردیم این برای امام غیر قابل قبول است، منتها آن تلفنی که به پاریس شده بود و از پاریس جواب داده بودند، امام قبول کرده است، سبب شد تا دوستان ما که در آن جلسه بودند، گفتند ما خودمان با پاریس تماس گرفتیم، امام قبول کردند... در آن جلسه بر سر این قضیه، بگو مگو شد که آیا این متن جدید اصلاح شده را قبول می کنند یا نه؟

همه ی ما معتقد بودیم اگر امام قبول کنند، کار عجیبی انجام گرفته و این را همه می دانستند. منتها چون آن جمع موجود در آن جلسه، سابقه ی آن تلفن را نداشتند و خودشان با پاریس صحبت نکرده بودند، مایل بودند خودشان مستقیم صحبت کنند. که به نظرم آقای منتظری تلفن کردند و به پاریس گفتند که این که من می گویم را بنویسید، خدمت امام بگویید و جوابش را به من بدهید. ما رفتیم به مدرسه رفاه، منتظر جواب امام بودیم تا نیمه شب که آن اعلامیه ی کوتاه حضرت امام رسید و حضرت امام گفتند:)) نخیر، من به کسی

قول ندادم و تا استعفا ندهد، قبول نمی کنم ((. که فردای آن شب، در روزنامه‌ها نوشتند و این همان نکته‌ی جالب خاطره‌ی آن شب بود که تاکنون کسی نگفته است. (101)

زمانی که بختیار با بستن فرودگاه‌های کشور مانع از بازگشت حضرت امام (رحمه الله علیه) به تهران شد، حضرت امام تصریح کردند که در اولین فرصت که فرودگاه‌ها باز شود، به تهران خواهند آمد و طبیعی بود که بختیار برای مدت مدیدی نمی‌توانست فرودگاه‌ها را بسته نگه دارد. روحانیون متعهد و حاضر در صحنه انقلاب، در مسجد دانشگاه تهران اعلام تحسن می‌کنند تا همراه با مردم ایران که با تظاهرات هر روز خود، به بختیار فشار می‌آوردند تا هر چه زودتر امام را در میان خود ببینند، آنان نیز واپسین نفس‌های رژیم شاه را زودتر در گلو بخشکانند و به حیات ننگین آن خاتمه دهند.

ماجرای تحسن را آیت الله خامنه‌ای در خاطرات خود چنین بیان می‌کنند:

آن شبی که قرار بود صبح فردا بروم تحسن کنیم، آن روزی بود که امام قرار بود بیایند و نیامدند. ما رفتیم در بهشت زهرا یک سخنرانی شهید بهشتی کردند. بعد هم قطعنامه‌ای را که تهیه کرده بودیم، خواندم و برگشتیم. وقتی برگشتیم، صحبت شد حالا باید قدم بعدی چه باشد؟ و فکر تحسن در تهران، بی‌ارتباط با تجربه‌ی تحسن در مشهد نبود؛ یعنی تجربه‌ی موفق تحسن بیمارستان مشهد، مشوق تحسنی بود که در تهران انجام گرفت و مدتی بحث شد که تحسن کجا انجام بگیرد؟ بعضی گفتند: در مسجد امام بازار که آن وقت موسوم به مسجد شاه بود و بعضی هم جاهای دیگر را پیشنهاد می‌کردند. ضمن همه‌ی پیشنهادها، دانشگاه هم پیشنهاد شد که این پیشنهاد بسیار جالب و از هر جهت خوب بود و بنابراین شد صبح زود برادرها بروند به دانشگاه؛ منتها خوف این می‌رفت که دانشگاه را ببندند. لذا قبلاً ما فرستادیم با یکی از مسوولین دانشگاه - که بعدها به نظرم رئیس دانشگاه شد - تفاهم کردیم و مشکلات زیادی هم سر راه ما درست کردند؛ اما مسجد دانشگاه خوشبختانه باز بود و ما فوراً رفتیم داخل مسجد و آن اطابق بالای مسجد را ستاد کارهایمان قرار دادیم، و اولین کاری که کردیم، یک اعلامیه نوشتیم. گفتیم که این اعلامیه پخش بشود؛ چون فکر می‌کردیم حضور ما در این جا وقتی فایده خواهد داشت که همراه با زبان و بیان باشد و این سیاست را تا آخر هم ادامه دادیم. و همین بود که اثر کرد؛ زیرا اگر سخنرانیها و اعلامیه‌ها نبود، مشخص نمی‌شد که چه کاری انجام گرفته؛ یعنی هم مردم در جریان قرار نمی‌گرفتند و هم تبلیغات دستگاه می‌توانست آن را جور دیگری جلوه بدهد. لذا برنامه‌های مختلفی در دانشگاه داشتیم؛ یکی سخنرانیهای مستمری بود که در مسجد دانشگاه انجام می‌گرفت و هر کدام از ماها یک برنامه‌ی سخنرانی آن جا گذاشتیم، از برنامه‌های دیگر، انتشار اعلامیه‌ها بود و یکی دیگر هم بولتن روزنامه منتشر می‌کردیم که به گمانم دو تا بولتن منتشر کردیم؛ یکی در دانشگاه به نام ((تحسن)) بود، یکی هم هنگام تشریف آوردن امام و بعد از ورود امام در مدرسه رفاه که من یکی، دو شماره از آن را دارم که نشان دهنده‌ی سبک روحیات و افکار و آن هیجانات و احساسها و دیدهای خیلی ابتدایی نسبت به حوادث بی‌سابقه و سریع آن روزهاست که آدم وقتی نگاه می‌کند، می‌بیند آن وقت با مسایل چگونه برخورد می‌کردیم (102).

بسیار بجاست در این جا خاطره‌ای از معظم له نقل کنم؛ خاطره‌ای که نشان از اخلاص آیت الله خامنه‌ای در مبارزه و حرکت دارد. اخلاصی که عامل اصلی عنایت و توفیق خداوند به ایشان است و در سایه آن است که خدای تبارک و تعالی دل‌های مؤمنین را متوجه وی نموده و برترین مسوولیت‌های نظام را در طول حیات طیبه آن به دست مبارک حضرت امام (رحمه الله علیه) بردوش ایشان نهاده است. حضرت آیت الله خامنه‌ای هرگز در طول مبارزات خود و همراهی با امام در انقلاب اسلامی، گامی برای خود برداشته و همواره خدا و رضایت او را مد نظر داشته‌اند، این نشانه اخلاص عمیق ایشان است. نشان‌دهنده این ادعا، فروتنی و خدمتگزاری و علاقه ایشان به مردم و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) است. معظم له هرگز برای تصدی هیچ یک از مسوولیت‌هایی که

به عهده گرفتند، پیشقدم نشدند. تکلیف حضرت امام (رحمه الله علیه) و رجوع به علما بوده است که همواره حجت را برایشان برای پذیرفتن مسؤ و لیتها تمام می کرده است. در مقاطع مختلف، ایشان نشان دادند که هر کاری که برای انقلاب لازم باشد، ولو ساده ترین و به ظاهر کوچکترین و حقیرترین کارها باشد، بدون هیچ ابایی انجام می دهند و برای این کارها داوطلب می شدند؛ ولی برای مقام و القاب هرگز. خاطره زیر، نمونه کوچکی است از این اخلاص عظیم:

هنگامی که قرار بود امام (رحمه الله علیه) تشریف بیاورند و ما در دانشگاه تهران تحصن داشتیم، جمعی از رفقای نزدیکی که با هم کار می کردیم و همه شان در طول مدت انقلاب، نام و نشانهایی پیدا کردند و بعضی از آنها هم به شهادت رسیدند؛ - مثل شهید بهشتی، شهید مطهری، شهید باهنر، برادر عزیزمان آقای هاشمی، مرحوم ربانی شیرازی، مرحوم ربانی املشی. - با هم می نشستیم و در مورد قضایای گوناگون مشورت می کردیم. گفتیم که امام، دو سه روز دیگر یا مثلا فردا وارد تهران می شوند و ما آمادگی لازم را نداریم. بیایم سازماندهی کنیم که وقتی ایشان آمدند و مراجعات زیاد شد و کارها از همه طرف به اینجا ارجاع گردید، معطل نمانیم. صحبت دولت هم در میان نبود.

ما عضو شورای انقلاب بودیم و بعضی هم در آن وقت، این موضوع را نمی دانستند و حتی بعضی از رفقا - مثل مرحوم ربانی شیرازی یا مرحوم ربانی املشی - نمی دانستند که ما چند نفر، عضو شورای انقلاب هم هستیم. ما با هم کار می کردیم و صحبت دولت هم در میان نبود؛ صحبت همان بیت امام بود که وقتی ایشان وارد می شوند، مسؤ لیتهایی پیش خواهد آمد. گفتیم بنشینیم برای این موضوع، یک سازماندهی بکنیم. ساعتی را در عصر یک روز معین کردیم و رفتیم در اطاقی نشستیم. صحبت از تقسیم مسؤ لیتها شد و در آن جا گفتم که مسؤ ولیت من این باشد که چای بدهم! همه تعجب کردند. یعنی چه؟ چای؟ گفتیم:)) بله، من چای درست کردن را خوب بلدم.)) با گفتن این پیشنهاد، جلسه حالی پیدا کرد. می شود آدم بگوید که مثلا قسمت دفتر مراجعات، به عهده ی من باشد. تنافس و تعارض که نیست. ما می خواهیم این مجموعه را با همدیگر اداره کنیم؛ هر جایش هم که قرار گرفتیم، اگر توانستیم کار آن جا را انجام بدهیم، خوب است.

این، روحیه ی من بوده است البته آن حرفی که در آن جا زدم، می دانستم که کسی من را برای چای ریختن معین نخواهد کرد و نمی گذارند که من در آن جا بنشینم و چای بریزم؛ اما واقعا اگر کار به این جا می رسید که بگویند درست کردن چای به عهده ی شماست، می رفتم عبایم را کنار می گذاشتم و آستینهایم را بالا می زدم و چای درست می کردم. این پیشنهاد، نه تنها برای این بود که چیزی گفته باشم؛ واقعا برای این کار آماده بودم.

من، با این روحیه وارد شدم و بارها به دوستانم می گفتم که آن کسی نیستم که اگر وارد اطاقی شدم، بگویم آن صندلی متعلق به من است و اگر خالی بود، بروم آن جا بنشینم و اگر خالی نبود، قهر کنم و بیرون بروم. نخیر، من هیچ صندلی در هیچ اطاقی ندارم. من وارد اطاق می شوم و هر جا خالی بود، همان جا می نشینم. اگر مجموعه احساس کرد که این جا برای من کم است و روی صندلی دیگری نشاند، می نشینم و اگر همان کار را نیز مناسب دانست، آن را انجام می دهم.

گفتن این مطلب، شاید چندان آسان نباشد و ممکن است حمل بر چیزهای دیگر شود؛ اما واقعا اعتقاد این است که برای انقلاب باید این طور باشیم. از پیش معین نکنیم که صندلی ما آن جاست و اگر دیدیم آن صندلی را به ما دادند، خوشحال بشویم و برویم بنشینیم و بگویم حقمان بود، و اگر دیدیم آن صندلی نشد و یا گوشه اش ذره ای ساییده بود، بگویم به ما ظلم شد و قبول نداریم، و قهر کنیم و بیرون برویم. من، از اول این روحیه را نداشتم و سعی نکردم این طوری باشم. در مجموعه ی انقلاب، تکلیف ما این است.⁽¹⁰³⁾

حاصل این مبارزات و تلاشهای علمای بزرگوار و مردم مسلمان، منجر به فرار شاه در 26 دی ماه 1357 و بازگشت امام خمینی در 12



بهمن ماه 1357 گردید و برای اداره امور استقبال ، کمیته استقبال از ایشان پدید آمد که پایگاه آن مدرسه رفاه واقع در خیابان ایران بود.

آیت الله خامنه ای خاطره جالبی از شب اول ورود حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه) به تهران و دیدار با معظم له دارند که از زبان خودشان می شنویم:

((یکی از خاطرات خیلی جالب من ، آن شب اولی است که امام وارد تهران شدند)) یعنی روز دوازدهم بهمن - شب سیزدهم - شاید اطلاع داشته باشید - لابد شنیده اید - که امام ، وقتی آمدند، به بهشت زهرا رفتند و سخنرانی کردند، بعد با هلی کوپتر بلند شدند و رفتند.

تا چند ساعت کسی خبر نداشت که امام کجا هستند! علت هم این بود که هلی کوپتر، امام را در جایی که خلوت باشد برده بود؛ چون اگر می خواست جایی بنشیند که جمعیت باشد، مردم می ریختند و اصلا اجازه نمی دادند که امام ، یک جا بروند و استراحت کنند، می خواستند دور امام را بگیرند.

هلی کوپتر در نقطه ای در غرب تهران رفت و نشست بعد اتومبیلی امام را سوار کرد. همین آقای ناطق نوری ماشینی داشتند، امام را سوار می کنند - مرحوم حاج احمد آقا هم بود - امام می گوید:

((من را به خیابان ولی عصر ببرید؛ آن جا منزل یکی از خویشاوندان است.))

درست هم بلند نبودند؛ می روند و سراغ به سراغ ، آدرس می گیرند، بالاخره پیدا می کنند - منزل یکی از خویشاوندان امام - بی خبر، امام وارد منزل آنها می شوند!

امام هنوز نماز هم نخوانده بودند - عصر بود - از صبح که ایشان آمدند - ساعت حدود نه و خورده ای - و به بهشت زهرا رفتند تا عصر، نه نهار خورده بودند - نه نماز خوانده بودند، نه اندکی استراحت کرده بودند! آن جا می روند که نمازی بخوانند و استراحتی بکنند. دیگر تماس با کسی نمی گیرند؛ یعنی آن جا که می روند، با کسی تماس نمی گیرند. حالا کسانی که در این ستادهای عملیاتی نشسته بودند - ماها بودیم که نشسته بودیم - چه قدر نگران می شونند! این دیگر بماند. چند ساعت ، هیچ کس از امام خبر نداشت ؛ تا بعد بالاخره خبر دادند که بله ، امام در منزل فلانی هستند و خودشان می آیند، کسی دنبالشان نرود!

من در مدرسه رفاه بودم که مرکز عملیات مربوط به استقبال از امام بود - همین دبستان دخترانه رفاه که در خیابان ایران است - شاید شماها آشنا باشید و بدانید آن جا در یک قسمت ، کارهایی را که من عهده دار بودم ، انجام می گرفت ؛ دو سه تا اتاق بود ما یک روزنامه روزانه منتشر می کردیم ؛ در همان روزهای انتظار امام ، سه ، چهار شماره روزنامه منتشر کردیم . عده ای آن جا بودیم که کارهای مربوط به خودمان را انجام می دادیم.

آخر شب - حدود ساعت نه و نیم ، یا ده بود - همه خسته و کوفته ، روز سختی را گذرانده بودند و متفرق شدند. من در اتاقی که کار می کردم ، نشسته بودم و مشغول کاری بودم ؛ ناگهان دیدم مثل این که صدایی از داخل حیاط می آید - جلوی ساختمان مدرسه رفاه ، یک حیاط کوچک دارد که محل رفت و آمد نیست ؛ البته آن هم به کوچه ، درب دارد، لیکن محل رفت و آمد نیست - دیدم از آن حیاط، صدای گفتگویی می آید؛ مثل اینکه کسی آمد، کسی رفت . پا شدم ببینم چه خبر است . یک وقت دیدم امام از کوچه ، تک و تنها دارند به طرف

ساختمان می آیند! برای من خیلی جالب و هیجان انگیز بود که بعد از سالها ایشان را می بینم - پانزده سال بود، از وقتی که ایشان را تبعید کرده بودند، ما دیگر ایشان را ندیده بودیم - فوراً در ساختمان، ولوله افتاد؛ از اتاقهای متعدد - شاید حدود بیست، سی نفر آدم، آن جا بودند - همه جمع شدند. ایشان وارد ساختمان شدند. افراد دور ایشان ریختند و دست ایشان را بوسیدند. بعضیها گفتند که امام را اذیت نکنید، ایشان خسته هستند.

برای ایشان در طبقه بالا اتاقی معین شده بود - که به نظرم تا همین سالها هم مدرسه رفاه، هنوز آن اتاق را نگه داشته اند و ایام دوازده بهمن، گرامی می دارند - طرف پله ها رفتند تا به اتاق بالا بروند، نزدیک پاگرد پله که رسیدند، برگشتند طرف ماها که پای پله ها ایستاده بودیم و مشتاقانه به ایشان نگاه می کردیم، روی پله ها نشستند؛ معلوم شد که خود ایشان هم دلشان نمی آید که این بیست، سی نفر آدم را رها کنند و بروند استراحت کنند! روی پله ها به قدر - شاید - پنج دقیقه نشستند و صحبت کردند، حالا دقیقاً یادم نیست چه گفتند. (به هر حال،)) خسته نباشید ((گفتند و امید به آینده دادند؛ بعد هم به اتاق خودشان رفتند و استراحت کردند. البته فردای آن روز که روز سیزدهم باشد، امام از مدرسه رفاه به مدرسه علوی شماره دو منتقل شدند که بر خیابان ایران است - نه مدرسه علوی شماره یک که همسایه رفاه است - و دیگر رفت و آمدها و کارها، همه آن جا بود. این خاطره به یادم مانده است.⁽¹⁰⁴⁾

امام که به کشور تشریف آوردند، کمیته های مختلف در مدرسه ((رفاه ((و)) علوی ((تشکیل شد و کمیته هایی که قبلاً تشکیل شده بودند، به کار خود با نظم و جدیت بیشتری ادامه دادند.

آیت الله خامنه ای مسؤ ولایت تبلیغات دفتر امام را به دوش گرفت و این قسمت از کار را که بسیار سخت و پرهزمت بود، بخوبی اداره کرد. آن روزها از همه جا مبلغ می خواستند و همه جا نیاز تبلیغاتی و تدارکاتی داشتند. و پذیرایی از دیدار کنندگان با امام، ترتیب ملاقاتها و تنظیم خبر آنها، ترتیب پخش در رسانه های گروهی، مقابله با توطئه های خبری و تبلیغات مهره های رنگ عوض کرده استکبار و عناصر ملی گرا و بخصوص مقابله با گروهکها که فرصت طلبانه می خواستند بی هیچ زحمتی گلچین انقلاب باشند و خود را بر ملت تحمیل کنند، از جمله وظایف این آیت الله خامنه ای بود.

خاطرات این روزهای پرهیجان که هر لحظه خبری نو و حادثه ای جدید پدید می آمد و ملت ایران داشت پایه های ستم و دوهزار و چند صد ساله خود کامان و جلادان شاهنشاهی را بر می چید، باید به طور جداگانه نوشته شود.

از جمله این موارد، باید به افزوده شدن اعضای جدید به شورای انقلاب اشاره کرد که برخی از آنان، دارای گرایشهای خاصی بودند و بتدریج چهره آنان روشن شد. لیکن چهره هایی که پایه و اساس انقلاب و حافظ اصول، حدود و معیارهای آن بودند، همان چهره های اولیه شورا بودند که با همه سختیهایی که کار با افراد لیبرال و مهره هایی مانند قطب زاده، مهندس بازرگان و بنی صدر در بر داشت، به خاطر انقلاب و مصالح امت اسلامی، آن را تحمل کردند و در مواقع لزوم، در مقابل آنها مقاومت نیز بعمل آوردند.⁽¹⁰⁵⁾

از جمله مواردی که فرصت طلبان رنگارنگ به دنبال بهره گیری از آن به نفع خود بودند، اعتصاب کارگران کارخانه ((جنرال موتور ((در روزهای اوج انقلاب اسلامی در بهمن ماه در جاده کرج می باشد که با همت و پشتکار روحانی شجاع، موقعیت شناس و فداکار، یعنی آیت الله خامنه ای، به بهترین نحو این توطئه خنثی شد. مشروح حادثه در زیر می آید.

در روزهای آخر نظام ستمشاهی کمونیستها به فکر افتادند از فرصت استفاده کرده و با سازماندهی عناصر خویش، انقلاب اسلامی را به یک انقلاب به اصطلاح دموکراتیک خلقی تبدیل کنند.

به همین منظور، بهترین جا را برای این کار، کارخانه جنرال موتور در جاده کرج تشخیص دادند؛ زیرا آن جا به تهران که مرکز قیام مردم متدین و مسلمان بود، نزدیک بود و می توانستند نیروهای کمونیست و عناصر دیگر ضد انقلاب را به دور از چشم مردم متدین، در آن جا

متمرکز کرده ، سایر کارگران کارخانجات را که در آن محدوده زیاد هستند، همراه نمایند، و به تصور خام خودشان ، با یک حمله به تهران ، مراکز حساس را اشغال کنند و حکومت کمونیستی را برقرار سازند! البته این نقشه به جایی نمی رسد؛ اما در روزهای حساس 19 تا 22 بهمن ممکن بود بالاترین کمک را به رژیم در حال اضمحلال کند و موفقیت مردم را به تاخیر اندازد، و فرصتی به استکبار بدهد تا نقشه های جدیدی طرح نماید. رژیم هم همیشه از نفوذ کمونیستها و به دست گرفتن کارها توسط آنان ، سخن می گفت تا دل مردم را خالی کند و با ترساندن آنان ، میدان را از حضور مردم ، خالی و انقلاب را شکست دهد.

آنها حدود پانصد دانشجو، کارمند و افراد دیگر از مشاغل مختلف را که دارای افکار کمونیستی بودند، به کارخانه کشاندند و با نطقهای محرک ، کارگران را نیز به دور خویش جمع کردند، و در روزنامه ها اعلامیه دادند و از همه نیروهای به اصطلاح دمکراتیک و خلقی دعوت کردند که به این جمع و حرکت انقلاب توده های خلق !! بپیوندند.

خبر این حرکت که به دفتر تبلیغات امام رسید، چند نفر از علما و شهید)) دیالمه - ((از شهدای هفتم تیر - به آن جا اعزام شدند؛ اما کاری از پیش نبردند.

آیت الله خامنه ای نیز دوبار به آن جا رفتند. بار دوم ، ظهر با ماشین خودشان که رانندگی می کردند، در حالی که ناهار نخورده بودند، به طرف کارخانه حرکت می کنند. در راه کمی نان و پنیر خریده ، صرف می کنند و به کارخانه می روند، و پس از سخنرانی کوتاهی ، باز می گردند. اما روز 20 بهمن ، قضیه به مرحله خطرناکی می رسد. پانصد کمونیست به علاوه هشتصد کارگر این کارخانه ، جمع قابل توجهی را تشکیل می دادند که کاملاً داشتند مجهز می شدند و بیم این می رفت که اینان مسلح شوند و در آن گیرودار آخرین نبرد مردم با رژیم شاه ، جنگ داخلی ایجاد کنند و این خیانت ، از کمونیستها بعید نبود.

به همین علت ، شهید دیالمه به دفتر تبلیغات امام آمد و با نگرانی گفت)) : وضع خطرناک است و باید چاره ای جدی اندیشید، و کسی به آن جا برود که بتواند از عهده این مهم برآید.))!

آیت الله خامنه ای شخصا این کار را به عهده گرفت و بسرعت به کارخانه رفتند. یک گروه حزب الله هم از مدرسه رفاه برای پشتیبانی از ایشان اعزام شدند. حضرت آقای خامنه ای ، عصر که به کارخانه می رسند، با زحمت و جسارت به پشت تریبون می روند و شروع به سخنرانی و پاسخ به سوالها می کنند.

در خلال پاسخ به سوالها، کمونیستها را بشدت محکوم می کنند و لذا آنها برای رهایی از بن بست ، دسته جمعی شروع به خواندن سرودهای کمونیستی می کنند و دستهای خود را بالای سر برده ، محکم به هم می کوبند. اما ایشان تریبون را رها نمی کنند و به سخنان خود ادامه می دهند. نزدیک مغرب ، اعلام اذان و نماز جماعت می نمایند.

کمونیستها که می بینند اوضاع دارد به ضرر آنها تغییر می کند، لذا برای این که سخنان حضرت آقای خامنه ای به گوش کارگران نرسد و آنها متوجه حقایق نشوند. برقها را خاموش می کنند.

در تاریکی ، آیت الله خامنه ای بلندگو را به یکی از دوستان سپرده ، خود بلند فریاد می زنند که)) : ناراحت نباشید، چیزی نیست ، به حرفهای من گوش کنید !!)) سپس از میزی به میز دیگر رفته و در هر میز، شروع به شعار و صحبت ، و تهییج و آگاهی بخشیدن به کارگران می کنند. حضرت آقای خامنه ای می گویند)) : در هر حال ، ما نماز را به جماعت خواهیم خواند .)) آنها به مجادله برمی خیزند. دانشجویی با لباس کارگری ، به نام یک کارگر به سوال می پردازد. ایشان می گویند)) : کارت را نشان بده!!

او در می ماند و روشن می شود که کارگر نیست و خود را در آن جمع جا زده است!

چند نفر دیگر را به همین ترتیب افشا می کنند و سپس فکر می کنند که موقع آن رسیده که کارگران را که اغلب مسلمان و دارای معتقدات مذهبی هستند، از کمونیستها جدا کنند و بهترین راه، نماز جماعت است. لذا اعلام می کنند که هر کس مسلمان و اهل نماز است، به نماز جماعت در صحن کارخانه بیاید. و بلاءخره حدود ساعت 8/30 دقیقه شب (حدود دو ساعت پس از مغرب) نماز جماعت در صحن کارخانه به امامت آیت الله خامنه ای بر پا می شود و کارگران برای نماز می آیند، و کمونیستها در سالن کارخانه باقی می مانند. صدای دلنشین و رسای معظم له در نماز، حال کارگران را تغییر می دهد و دعای بعد از نماز، کاملاً صحنه را عوض می کند.

با استفاده از این فرصت، آیت الله خامنه ای کارگران را به مسجد دعوت می کند و آنها به مسجد کارخانه می روند، و در آن جا همراه با حزب اللهی هایی که از مدرسه رفاه آمده بودند، تجمعی ایجاد می شود که با ارشاد و راهنمایی ایشان، علیه کمونیستها می شورند. صبح فردا، خود کارگران آنها را از کارخانه با کتک بیرون می کنند و توطئه ای بزرگ که می رفت تا جنگ داخلی را در آن بحبوحه انقلاب پدید آورد، و به رژیم فرصت تجدید نفس دهد، با درایت و فداکاری آیت الله خامنه ای خنثی می شود.

نکته مهم این است که آن شب، آیت الله خامنه ای هفت ساعت تمام سرپا ایستاد و سخنرانی کرد، و تا صبح به فعالیت پرداخت تا توانست این خطر را دفع نماید.⁽¹⁰⁶⁾

ایشان در اشاره مختصری، خاطره خود را از جریان فوق نقل می فرمایند:

روز 22 بهمن و روزهایی که امام تشریف آورده بودند، می دانید مقر کارها در مدرسه ی رفاه بود، اما محل سکونت امام، دبستان علوی شماره (2) بود که باید خیابان ایران، یعنی کوچه مستجاب را طی می کردیم و از خیابان ایران هم مقداری می گذشتیم و می رفتیم می رسیدیم آن جا که تمام این مسیر هم در تمام ساعات، مملو از جمعیت بود. و ساعتی متمادی مردم در سطح خیابان و کوچه های اطراف ایستاده بودند به انتظار این که دسته دسته بروند امام را زیارت کنند. امام هم یک دستی تکان می دادند و مردم به هیجان می آمدند، و عده ای حتی غش هم می کردند و آنها از منزل بیرون می رفتند. یک عده ی دیگر می آمدند و تمام ساعات روز، تقریباً پیش از ظهرها مردها بودند و بعد از ظهر زنها.

ما یک ستاد جدیدی هم در دبیرستان علوی اسلامی تشکیل دادیم برای کارهای تبلیغات و اعزام افراد به کارخانه ها؛ برای این که کارگرا را توجیه نمایند و از نفوذ بعضی از عناصر مخرب که داشت در کارخانه ها صورت می گرفت، جلوگیری کنند، و کارهای تبلیغاتی گوناگون دیگر که دفتر تبلیغات امام و سازمان تبلیغات اسلامی و مدرسه ی شهید مطهری، همه از همان تشکیلات کوچک آن روز سرچشمه گرفت و منشعب شد.

یک روزی که من داشتم بین این دو، سه مقر برای انجام یک کاری با عجله می رفتم، یکی از دوستان مرا نگهداشت، گفت:)) شماها این جا مشغول کارهای خودتان هستید؛ لکن عوامل کمونیست در کارخانه ها رفتند و دارند کارگرا را تحریک می کنند و کارهای مخرب انجام می دهند ((و چون آن روزها لحظات آن قدر پرحادثه بود که قدرت ذهنی و حتی چشم انسان قادر نبود همه ی این حوادث را ببیند و تمام مشکلات و فتوحات و حوادث و تازه های کشور در این محدوده ی مکانی کوچک، در آن چند روز داشت خودش را نشان می داد و بر یک عده معدودی تحمیل می شد که باید آنها را حل و فصل کنند، و واقعا چنین قدرتی برای هیچ کس وجود نداشت، خیلی روزهای دشوار و پرحادثه ای بود، لذا مطلب به نظرم خیلی جدی نیامد و حساس نشدم، و رفتم در آن محلی که داشتیم، همان دبیرستان علوی، که یک نفر دیگر با همان برادر آمد، یک گزارش مفصل تری داد. من احساس کردم یک حادثه ای هست. تصمیم گرفتم بروم از نزدیک ببینم. پرسیدم کجا بیشتر حساس است؟ یک کارخانه ای را اسم آوردند و گفتند در این کارخانه عده ای هستند. رفتم در آن کارخانه؛ دیدم بله،

کارگران این کارخانه هشتصد نفر بودند. پانصد نفر دختر و پسر کمونیست هم بر اینها اضافه شده بودند. همان طور که می دانید، وقتی در یکی بخشی از مناطق کارگری تهران که کارخانه های زیادی نزدیک هم هستند، اگر هر حادثه ای در یکی از این کارخانه ها اتفاق می افتاد، می توانست با سرعت به جاهای دیگر سرایت کند و معلوم شد اینها می خواستند یک پایگاه برای خودشان درست کنند که همین جا را پایگاه قرار دادند. و مسؤ ولان آن جا را تهدید به قتل و ارباب می کردن تا کارگرها احساس پیروزی بکنند و آنها هم نقطه نظرهای خاص خودشان را اعمال نمایند.

من وقتی رفتم آن جا دیدم وضع آن طور است . مشغول حل و فصل قضایا شدم . آن روز را در آن جا گذراندم و روز بعد هم که 22 بهمن بود، من در آن کارخانه بودم که خبر حمله ی نیروهای گارد به نیروهای هوایی را شنیدم که به وسیله ی مردم شکست خوردند و تار و مار شدند. در راه بازگشت از آن کارخانه بودم که ناگهان رادیو گفت)) : این جا صدای انقلاب اسلامی ایران ((است و من از ماشین آمدم ، روی خیابان افتادم و سجده کردم ؛ یعنی این حادثه اتفاق افتاده ، اما این که از رادیو و فرستنده ی رسمی کشور این صدا به گوش من برسد، این اصلا یک چیز باور نکردنی بود و خنده دار این جاست که به شما بگویم ، شاید تا چند هفته ، دائما این فکر و این شک برای من پیش آمده بود که نکند من خواب باشم ، و لذا فکر می کردم اگر خوابم ، از خواب بیدار شوم ؛ اما معلوم شد نخیر بیداری است.⁽¹⁰⁷⁾

پی نوشت ها :

- 4-گفت و شنود رهبر معظم انقلاب اسلامی با گروهی از نوجوانان و جوانان ، 14 بهمن 1376.
- 5-روزنامه اطلاعات ، شماره 17924، مورخ 1365/4/15.
- 6-صحیفه امام ، ج 20، ص 71.
- 7-دو ماهانه دینی ، فرهنگی ، اجتماعی مسجد، س یازدهم ، ش 64، مهر و آبان 1381.
- 8-رهبر معظم انقلاب اسلامی در اجتماع بزرگ مردم نجف آباد، 10 آبان 1380.
- 9-به شجره نامه انتهای کتاب رجوع شود.
- 10-گفت و شنود رهبر معظم انقلاب اسلامی با گروهی از نوجوانان و جوانان 14 بهمن 1376.
- 11-از خاطرات رهبر معظم انقلاب اسلامی ، روزنامه جمهوری اسلامی ، 20 مرداد 1364.
- 12-پیشین
- 13-ماهنامه شاهد، ش 12، 15 آبان 1360.
- 14-ماهنامه شاهد، ش 12، 15 آبان 1360.
- 15-گفت و شنود رهبر معظم انقلاب اسلامی با گروهی از نوجوانان و جوانان ، 14 بهمن 1376.
- 16-پیشین.
- 17-اتاق محل گفت و شنود رهبری با جوانان.
- 18-پیشین.
- 19-پیشین.
- 20-پیشین.
- 21-پیشین.
- 22-پیشین.
- 23-پیشین.
- 24-پیشین.
- 25-پیشین.
- 26-آن بیت شعری که خوانده شد، این است:

سپندوار ز کف داده ام عنان بی تو

دلَم قرار نمی گیرد از فغان بی تو

27-پیشین.

28-پیشین.

- 29- رهبر معظم انقلاب اسلامی، دیدار با طلاب حوزه علمیه مشهد، 22 تیر 1376.
- 30- پیشین.
- 31- روزنامه رسالت 31 خرداد 1368.
- 32- ماهنامه شاهد، ش 12، 15 آبان 1360.
- 33- پیشین.
- 34- روزنامه رسالت، 31 خرداد 1368.
- 35- ماهنامه شاهد، ش 12، 15 آبان 1360.
- 36- ماهنامه شاهد، ش 12، 15 آبان 1360.
- 37- مصاحبه اختصاصی مرکز اسناد انقلاب اسلامی با مقام معظم رهبری، در سالهای 61 و 62؛ به نقل از نشریه 15 خرداد؛ ش 5 و 6؛ زمستان 1370.
- 38- گفت و شنود رهبر معظم انقلاب اسلامی با گروهی از نوجوانان و جوانان، 14 بهمن 1376.
- 39- مصدق، به این اشتباه اعراف می کند. او می نویسد: اکنون اعتراف می کنم که راجع به استعفا خطای بزرگی مرتکب شدم (خاطرات و تاءلمات صفحه 259).
- 40- بخشی از این اطلاعیه به شرح ذیل است:
- وای به حال کسانی که در اقدامات مصلحانه من اخلاص نمایند و در راهی که در پیش دارم، مانع بتراشند یا نظم عمومی را بر هم زنند. این گونه آشوبگران با شدیدترین عکس العمل از طرف من روبه رو خواهند شد و چنانکه در گذشته نشان داده ام، بدون ملاحظه از احدی و بدون توجه به مقام و موقعیت مخالفین، کیفر اعمالشان را در کنارشان می گذارم. حتی ممکن است تا جایی بروم که با تصویب اکثریت پارلمان، دست به تشکیل محاکم انقلابی زده، روزی صدها تبعهکار را از هر طبقه، به موجب حکم خشک و بی شفقت قانون، قرین تیره روزی سازم. (این اطلاعیه در تاریخ 27 تیر 1331 صادر گردید).
- 41- از خاطرات مقام معظم رهبری، روزنامه جمهوری اسلامی، 30 تیر 1363.
- 42- بخشهایی از اعلامیه آیت الله کاشانی به شرح ذیل می باشد:
- بسم الله الرحمن الرحيم. برادران عزیز، پس از سلام، یک عمر فداکاری و خدمتگزاری مرا در راه دین و ملت همه کس می داند و بر عموم برادران ایمانی و ایرانی و بلکه دنیای مسلمان واضح و آشکار گردیده است که جز عظمت دین و رفاه و آسایش مسلمین و برانداختن ریشه ظلم و فساد و کین و استعمار نظری نداشته و ندارم... احمد قوام باید بداند که در سرزمینی که مردم رنج دیده آن پس از سالها رنج و تعب، شانه از زیر بار دیکتاتوری بیرون کشیده اند نباید رسماً اختناق افکار و عقاید را اعلام و مردم را به اعدام دسته جمعی تهدید نماید. من صریحاً می گویم که بر عموم برادران مسلمان لازم است که در راه جهاد اکبر کمر همت بر بسته و برای آخرین مرتبه به صاحبان سیاست استعمار ثابت کنند تلاش آنها در به دست آوردن قدرت و سیطره گذشته محال است...
- 43- رهبر معظم انقلاب اسلامی، روزنامه جمهوری اسلامی، 30/4/1363.
- 44- گفت و شنود رهبر معظم انقلاب اسلامی با گروهی از نوجوانان و جوانان، 14 بهمن 1376.
- 45- خطبه های نماز جمعه، 14/3/1378.

46- سخنرانی 1368/2/18.

47- خاطرات و حکایتهای، ج 2، ص 121.

48- خاطرات و حکایتهای، ج 2، ص 123.

49- روزنامه جمهوری اسلامی، 10 شهریور 1363.

50- روزنامه جمهوری اسلامی 13 مرداد 1363.

51- مجله آشنا، از نشریات مرکز فرهنگی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، شماره های 15، 16 و 17.

((52- والٹ ویتمن روستر ((جامعه شناس آمریکایی یهودی الاصل، مشاور کاخ سفید در دهه 1960 - 1970، در زمان ریاست جمهوری)) جان، اف، کندی ((دیدگاه)) اصلاحات ارضی ((را در کشورهای آمریکای جنوبی، خاورمیانه و آسیای جنوب شرقی، برای ایجاد رفرفرم اقتصادی در این کشورها، مطرح کرد، وی بعدها در دولت)) لیندون جانسون ((ریاست)) شورای برنامه ریزی سیاسی ((وزارت امور خارجه آمریکا و ریاست سازمان)) اتحاد برای ترقی ((را بر عهده گرفت.

تئوری)) روستر ((در واقع نوعی)) مانیفست ((امپریالیستی برای کشورهای جهان سوم است. این تئوری، فرهنگها و تمدن جوامع تحت سلطه امپریالیسم را تحقیر می کند و)) شیوه زندگی آمریکایی ((و)) جامعه مصرف انبوه ((را به عنوان الگو، به آنان تحمیل می نماید. دکتر ین کندی در ایران بر اساس تئوری روستر، شاه را برای اجرای)) اصلاحات ارضی آمریکایی ((تحت فشار قرار داد و شاه مجبور شد دکتر علی امینی را برای اجرای این برنامه بعنوان نخست وزیر انتخاب کند! پس از ترور کندی در آمریکا، نیکسون به ریاست جمهوری رسید و محمدرضاشاه توانست، موافقت آمریکا را برای کنار گذاشتن امینی از نخست وزیری جلب نماید و اسدالله علم را به این پست منصوب کند و اجرای اصلاحات ارضی را در طرح ششگانه به او بسپارد.

شاه به هشدار علماء توجهی نکرد و لذا حضرت امام خمینی(رحمه الله علیه) در پاسخ به استفتای جمعی از مؤ منین، پاسخ مبسوطی ارائه نموده و اشکالات قانونی اقدام شاه را یادآور شده و رفراندم را تحریم نمودند. شاه برای در هم شکستن مقاومت علماء و ایجاد اختلاف بین آنان، روز 4 بهمن 1341 به شهر قم مسافرت کرد ولی با بی اعتنائی جمعی علما مواجه شد. از علماء بزرگ کسی به استقبال شاه نرفت و در مراسم شرکت نمود. شاه از شدت خشم، در سخنرانی خود در قم، علماء و روحانیت را)) ارتجاع سیاه ((نامید! مسافرت شاه بی نتیجه ماند و مصمم شد تا با وجود مخالفت روحانیت و قاطبه مردم، طرح آمریکایی را به رفراندم بگذارد. در حالیکه همانطور که حضرت امام در پاسخ به استفتاء مؤ منین اشاره داشتند، در قانون اساسی، رفراندم پیش بینی نشده بود و از طرف دیگر رفراندم در راءى گیری نیاز به آزادی و برداشتن فشار و زور و تهدید بود که رژیم وابسته و دیکتاتور شاه نمی توانست آن را تاءمین کند.

53- مجله آشنا، شماره های 15، 16 و 17.

54- اعلامیه به شرح ذیل صادر شد: 16 شوال 1382

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت ذیشرافت حضرات علماء اعلام و حجج اسلام

دامت برکاتهم

اعظم الله تعالى اجورکم . چنانچه اطلاع دارید، دستگاه حاکم می خواهد با تمام کوشش، به هدم احکام ضروریه اسلام قیام و به دنبال آن، مطالبی است که اسلام را به خطر می اندازد، لذا اینجانب عید نوروز را به عنوان عزا و تسلیت به امام عصر عجل الله تعالی فرج جلوس می

کنم و به مردم اعلام خطر می نمایم.
مقتضی است حضرت آقایان نیز همین رویه را اتخاذ فرمایند تا ملت مسلمان از مصیبت های وارده بر اسلام و مسلمین اطلاع حاصل نمایند.
والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته.
روح الله الموسوی الخمینی
55- همان.

بسم الله الرحمن الرحیم
خدمت ذی شرافت حضرات علماء اعلام و حجج اسلام
دامت بر کاتهم
اعظم الله تعالی اجورکم . چنانچه اطلاع دارید، دستگاه حاکم می خواهد با تمام کوشش ، به هدم احکام ضروریه اسلام قیام و به دنبال آن ،
مطالبی است که اسلام را به خطر می اندازد، لذا اینجانب عید نوروز را به عنوان عزا و تسلیت به امام عصر عجل الله تعالی فرج جلوس می
کنم و به مردم اعلام خطر می نمایم.
مقتضی است حضرت آقایان نیز همین رویه را اتخاذ فرمایند تا ملت مسلمان از مصیبت های وارده بر اسلام و مسلمین اطلاع حاصل نمایند.
والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته.
روح الله الموسوی الخمینی

- 56- آیت الله خامنه ای ، 11 شهریور 1364 - حوزه و روحانیت ، ج 2 ، ص. 204.
- 57- روزنامه جمهوری اسلامی (ویژه نامه سالگرد یوم الله 15 خرداد)، 14 خرداد 1363.
- 58- مجله آشنا؛ ارگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ، شماره 15، 16 و 17.
- 59- روزنامه رسالت 31 خرداد 1368.
- 60- روزنامه جمهوری اسلامی 14 خرداد 1362.
- 61- روزنامه رسالت ، 31 خرداد 1368.
- 62- مرکز اسناد انقلاب اسلامی ، مشهد در بامداد نهضت امام خمینی ، غلامرضا جلالی ، صص 169 و 170.
- 63- روزنامه رسالت ، 31 خرداد 1368.
- 64- با امام در انقلاب ، مجله آشنا، شماره 15 و 16 و 17.
- 65- روزنامه جمهوری اسلامی ، 14 شهریور 1362.
- 66- جزوه درس اخلاق ، انتشارات نمایندگی ولی فقیه در سپاه پاسداران ولی امر، چاپ خرداد 71.
- 67- مصاحبه ها، صص 112 و 113.
- 68- مصاحبه ها، صص 113 و 114.
- 69- برای تشکیلاتی که در سال 1342 در قم با ده نفر دیگر از مبارزان تشکیل داده بودند، اساسنامه ای تدوین شده بود که در هجوم
ساواک (به منزل) آذری قمی ((، به دست رژیم افتاد.
- 70- روزنامه جمهوری اسلامی ، 14 شهریور 1362.

- 71- روزنامه رسالت ، 31 خرداد 1368.
- 72- روزنامه رسالت ، 31 خرداد 1368.
- 73- روزنامه جمهوری اسلامی 3 مهر 1362.
- 74- رهبر معظم انقلاب اسلامی ، در رهنمود خود برای گسترش فرهنگ قرآن در جامعه ، به این روش اشاره کرده و تأثیر آن را یاد آوری می نمایند:
- من در سالهای 51 و 52 و 53 در مشهد سخنرانی می کردم ؛ می ایستادم سخنرانی می کردم . بعد هم که حرف من تمام می شد، روی زمین می نشستم . سپس صندلی می گذاشتیم تا قاری قرآن تلاوت کند... من می گفتم که حرف من مقدمه ی تلاوت قرآن است . من ایستاده صحبت می کردم ؛ اما صندلی بلند و قشنگی - مثل منبر - گذاشته بودیم و اینها روی آن می نشستند و بعد از صحبت من قرآن می خواندند؛ همان آیاتی که من قبلاً تفسیر کرده بودم . فکر من این بود (حدیث ولایت ، ج 7، صص 35 و 36).
- 75- چشمه نور)) الگوی علوی در رفتار رهبری ((ج 1، ص 62 - 59، از انتشارات مؤسسه فرهنگی قدر ولایت ، مطالب فوق در مصاحبه با این مؤسسه از سوی آیت الله هاشمی گنابادی عنوان شده است.
- 76- نسل کوثر، ص. 72
- 77- انتخاب آقا سیدعلی جوان برای امامت جماعت مسجد کرامت ، قصه جالبی دارد. حجت الاسلام والمسلمین)) ایزدپناه ((موضوع انتخاب ایشان را برای اقامه جماعت در مسجد کرامت ، این گونه بیان می کند)) :مشهور بود که آقای کرامت پس از ساختن مسجد - که از موقعیت خاصی برخوردار بود - در پی امام جماعت بود. شب در خواب می بیند که نماز جماعتی عظیم در مسجد برگزار شده و مرحوم آیت الله حاج آقا حسین قمی و برخی از علمای دیگر در صف اول جماعت قرار گرفته اند. تعجب کرده ، به محراب نگاه می کند، سیدی نورانی را در محراب می بیند؛ که فردای آن روز با آیت الله خامنه ای آشنا شده و از ایشان دعوت به نماز در مسجد می کند. (مصاحبه مرکز تحقیقات اسلامی سپاه 31 بهمن 1372، نقل از نسل کوثر ص 92).
- 78- مصاحبه کننده ، خبرنگاری صدا و سیما می باشد.
- 79- مصاحبه با صدا و سیما پیرامون ، خاطرات 22 بهمن در تاریخ 11 بهمن 1363 ، نقل از خاطرات و حکایتهای ج 2، ص 7، مؤسسه فرهنگی قدر ولایت.
- 80- نسل کوثر، مرکز تحقیقات اسلامی سپاه ، ص 70.
- 81- نسل کوثر، مرکز تحقیقات اسلامی سپاه ، صفحه 73.
- 82- سخنرانی. 6/3/1378
- 83- روزنامه جمهوری اسلامی 10 شهریور 1363.
- 84- غلامعلی رجائی ، سیره شهید رجایی ، ص 179، انتشارات بنیاد شهید انقلاب اسلامی.
- 85- غلامعلی رجائی ، سیره شهید رجایی ، ص 178، انتشارات بنیاد شهید انقلاب اسلامی .
- 86- مصاحبه ها، صفحه 256، نقل از خاطرات و حکایتهای ج 2، ص 130.
- 87- روزنامه جمهوری اسلامی 8 شهریور 1363.
- 88- روزنامه جمهوری اسلامی 12 خرداد 1362.

- 89- روزنامه رسالت 31 خرداد 1368.
- 90- مصاحبه ها ص. 107.
- 91- حدیث ولایت ، ج 3، ص 87.
- 92- حوزه و روحانیت ، ج 1، صص 163 تا 165.
- 93- دیدار با پرستاران و امدادگران ، روزنامه جمهوری اسلامی ، 1376/6/20.
- 94- مصاحبه ها، صص 180177 - ، نقل از خاطرات و حکایتها، ج 2، صص 7 - 11.
- 95- روزنامه جمهوری اسلامی 12 اردیبهشت 1362.
- 96- مصاحبه ها، صفحه 180، نقل از خاطرات و حکایتها، ج 2، ص 12.
- 97- مرجعیت حضرت آیت الله العظمی خامنه ای از دیدگاه فقها و بزرگان ، ص 59.
- 98- چشمه نور، جلد اول ، ص 60، مصاحبه با آیت الله هاشمی گنابادی توسط مؤسسه فرهنگی قدر ولایت.
- 99- مهندس بازرگانی و سایر اعضای نهضت آزادی ، سابقه طولانی در دوستی با بختیار در جبهه ملی و پس از آن داشتند.
- 100- به احتمال قوی ، مهندس بازرگان بوده است.
- 101- مصاحبه ها، صص 182180 - ، نقل از خاطرات و حکایتها، ج 2، صص 12 - 14.
- 102- مصاحبه ها، صص 182 و 183، نقل از خاطرات و حکایتها، ج 2، ص 15.
- 103- حدیث ولایت ، ج 2، ص 40.
- 104- دیدار با گروهی از نوجوانان و جوانان ، 1376/11/14.
- 105- روزنامه جمهوری اسلامی 21 مرداد 1364.
- 106- روزنامه رسالت ، 1 / 4 / 1368.
- 107- مصاحبه ها، صص 183 و 184، نقل از خاطرات و حکایتها، ج 2، صص 16 - 18.

This document was created with Win2PDF available at <http://www.win2pdf.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.
This page will not be added after purchasing Win2PDF.